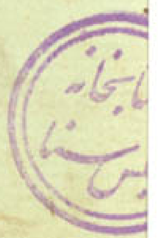
۱۸۴



۱۵۱

۱۴۰۷

۱۵۴۰
۱۸۴۰۵

دیوان نصرت

فارسی

نصرت کرمانشاهانی

۱۵۴۰

بسم الله الرحمن الرحیم

نگار گلشن ز زلفت گر نیفتد گره دلها | که شد گلها همی بی‌بو بگلشن غنچه از گلها
بگلشن دل نیابد جز نسیم از زلف پیچیده | که رهرو تا وطن نادیده یابد ره به منزلها
دل بیکس و شیدا را که از بیکسی بد محرم | هدایت شاد و بشیر امل که آمد در محفلها
نبردم دل بدلبر راز دل در دل نهادم | که گرد آن راز نهفت فی عالم زلف محفلها
نصیحت گر شنو زاهد برو در گوشه جا کن | مرا این دنیای طوفان را تو آن آورده ساحلها
چو بخت و گردان چه نه ز خود بگذر به آسانی | نه بد دانی نه بد دانی علاج حل مشکلها
بر جهت سیه برادران نه بشر ز آب گهر | نه آنی در این منزل چه آمد بر بر دلها
کرامت عین بیاید باشد از عالم جستن | کسی عالم نخواهد بود از تقیه جاهلها

ثمرشاه

ثمرشاه بساقی چو در میخانه رفت | بیا در بزم ما فرصت ادر کاسا و ناولها

بیا ساقی به یک پیمانه دیوانه کن ما را | چنان دیوانه کن کآسوده از پیمانه کن ما را
اگر خواهی که زاهد می‌پرستان را نیازارد | بجان می‌پرستان خادم میخانه کن ما را
الا ای شمع کانوری که هم شمعی و هم نوری | علاج درد مهجوری چو پروانه کن ما را
در آن مجلس که مستان از خم شیشه هم دستان | خلاف جمع مستان یک به پیمانه کن ما را
اگر گنج نهان داری که در ویرانه بسپاری | بخشش در خماری جا و ویرانه کن ما را
چو زاهد می‌پرستان را زمین طعن بشماری | بجرئت در شمار سبحه صد دانه کن ما را
خدا را آشنا با غیر گشتم با تو بیگانه | تو با خود آشنا با غیر خود بیگانه کن ما را
کرامت جستن از خیض الرجال است ای نامرد | کرامت کن کرم کن ور نه کرم مردانه کن ما را

چو از غم شاد کمتر زد چو عمر کو فرصت
در این خانه قیاس زند دانش خانه گیر ما را

بده ساقی یکی پیمانه خرم کن دل ما را | بیا پیمانه پر کن خالی از غم کن دل ما را
کمر را بستم بستم که در پیکار او مستم | به یک پیمانه مردانه محکم کن دل ما را

دل ما آب شد روی تو دیدن دل چون خجالت   کنون که آب شد باری تو شبنم کن دل ما را
اگر دلبر بدل باشد چه پیچی بیهده از جنت   اگر دلبر دراو نبود جهنم کن دل ما را
بهار خرم و یاران گلگشت نشاط و خرم دل   ز روی خویش گلگشت بهار و خرم کن دل ما را
در آن خلوت که نامحرم دراو محرم نمی باشد   امین محرم است ای خواجه محرم کن دل ما را
دلم بیت الحرام است و دراو شرک نمی آید   ولی بی شرک بی پرده مجسم کن دل ما را
شب تاریک و ره باریک بیهوده مرد تنها   اگر بیژن بچاه افتاد رستم کن دل ما را
هزاران زخم دارد هر یکی کاری همه فاتک   دل است این هر چه باشد باز مرهم کن دل ما را
گدایان تو سلطانند سلطانان گدای تو   گدای خویش بگذر سلطان عالم کن دل ما را

از این صف نعال عاقلان نصرت بهشیاری
ببر در بزم مستان صدر اعظم کن دل ما را

رموز معرفت هر کس بخواند دفتر ما را   هزاران شرح بنویسد ز حکمت رمز مستان را
حدیث عاشقان این جا بدفتر در نمی آید   که در دل آتشی دارم بسوزد لفظ و معنی را
میان ما و مجنون جنگ بود و صلح شد آخر   که هر کس در خور آیینه بیند روی لیلی را
متاع بی سر و پا را که سودا آری از آن سودا   ولی این مشتری نادیده داند عیب کالا را

حدیث شیشه

حدیث شیشه از دامان خرد با آب میخانه   چرا آلوده می سازی تو محراب مصلی را
تمنا گفته بردم بر سرت گیرم دهم جانی   نگاهی کرد پنهانی ببرد از من تمنا را
بجز من کو فتاده از خدنگ چشم بیمارت   ندیدم ناتوانی ناتوان سازد توانا را
مشو مغرور و نادان این جهان صحبت غنیمت دان   ببر بشنو که بشتابی بیابی پیر دانا را

یکی دیدار جانان من خریدارم بجان نصرت
نخواهم رایگان بخشد اگر دنیا و عقبی را

تماشا کن ز چشم انجم چرخ مینا را   تماشا در درون سینه بنه چشم بینا را
ید بیضا و نیل روشن آمد در نه فرعونی   که موسی در درون سینه دارد نور سینا را
تو چون بینش نداری بازنه رویان چه میدانی   کسی از چشم نابینا نپوشد روی زیبا را
الف بخوانی و بگذر ز الف بخوانی مصحف   ترا سودی ندارد تا ندانی نقطه با را
کسی کو جز الف حرفی ندارد ظاهر و باطن   الف لام از کجا آرد که بنده و لا و الا را
چو راه عشق پیمائی چه پستی و چه بالائی   چه پستی جان یونس را چه بالائی مسیحا را
عزیز من تو یوسف پروری در خانه دل شادی   زنان مصر را بگذر که آخر زلیخا را
بیا ای شیخ بی همت ببر از خوان نعمت   حجاب و جبه و دستار بنشین خوان یغما را

نداری ورود و جمال ای تو حضرت مه جمالی

به پیش درس اسم آن پیش از این بود اکنون بارا

ای آفتاب رخشان بابا / روی تو ماه تابان بابا
کیوان گردون در زیر رایت / جولان کند چون جولان بابا
آشفته یار ورستم نیاید / در رزمگاه دستان بابا
هر دم هزاران کوکب درآید / از نور رویت در جان بابا
نظمی که گفتی صد رحمت الله / آمد طراز دیوان بابا
ای تازه نخل باغ وجودم / ای نونهال بستان بابا
سرو چمن را افکنده ای از پا / سرور روان ایوان بابا
اما نباشد مانند ماهم / کیوان گردون کیوان بابا
نصرت بطلعت ماند کیانی
ای آفتاب تابان بابا

ای دل نیستی در گذر یک لحظه بالا طلب / یعنی ز لا بگذر دمی پیوسته الا طلب
این جو کرده ابلهان آنچو میران جهان / کم کم از این جو نهان آنچو پیدا طلب

رو بنده کی کن

رو بندگی کن بندگی گر بایدت پاینده گی / در مرده گی بین زندگی در بندهٔ مولا طلب
سر بر در میخانه نه با پستی افکنده گی / بر جبهه داغ بندگی از چرخ مینا طلب
تجلی اسرار بر سینه پوشیده پیدا میشود / با وعده فردا مرو امروز پیدا طلب
ای زاهد گفتم سخن از عشق کو کان شد کهن / گفتم که دیگر جمع کن پس مجلس آرا طلب
بیهوده داری ای مگس [illegible] عنقا هوس / شکر ز حلوا کن [illegible] دکان حلوا طلب
بر داده دل از آب و گل [illegible] / بازیچه طفلی [illegible] بابا طلب
ای غزل گویا [illegible] سرسبز باشی تا ابد / از روح قدسی [illegible] شکر خدا طلب
بابا بیا یک مطلع دیگر ز بابا [illegible] کن / طرز غزل [illegible] دیوان ملا طلب

گر شان [illegible] بایدت نصرت ز نصرت [illegible]

گر قاف قدرت بایدت پرواز عنقا طلب

بابا بره بندگی اول تو دانائی طلب / دامان دانائی بگیر از حق توانائی طلب
[illegible] بصیرت [illegible] بگیر [illegible] طلب / درمان این درد نهان تنها ز تنهائی طلب
یکقطره خون داری دل سرمایه این آب و گل / سرمایه را [illegible] از قطره دریا طلب
میراث ما [illegible] عشق است در هر [illegible] / گر عشق داری در گذر از عشق شیدائی طلب

دیری که کار خود از باده همی ساخته / عمری است دمبدم از این باده پیمائی طلب
این نکته نمیبرد ز سودای عالم بکینه / کز نیک و بد بیبری ای خام سودائی طلب
هر شاخ کج را عیب از ریشه خامی دهم / از ریشه اندیشه کن چون سرو رعنائی طلب
بالای چار ارکان نقش مسیحی پای بان / بگذر فراز لامکان آنجا مسیحائی طلب
زلف بتی دیگر ترا هر جا پریشان میکند / خاطر ز هر جا جمع کن آن یار هرجائی طلب
مرغی که بر دام او هر چند بر خود میطپد / آن رشته محکم تر شود ای دل شکیبائی طلب

هر صبح روی مهوشان خوش منظر و زیبا ببین
نصرت گرت منظر عجب است زیبائی طلب

راه ظلمت راه آن آب / تا خضر نرفته رو دریاب
خضر اگر از نظر نهان شد / یا خضر بگو و رو بشتاب
ما بی سر و پا قلندر رندیم / از ما مطلب رسوم و آداب
در چاه طبیعت اوفتادیم / از ما مطلب طناب و قلاب
از نسج کره که ها راست / آبی که کشی ز چاه و دولاب
ما در سر دار و کیسه داریم / زاهد سر منبر است و محراب

فرسوده ز سنگ

فرسوده ز سنگ خاره ایم / آسوده تو در سمور سنجاب
ما از می ناب سرخ روئیم / چونانکه تو سرخ رو ز سرخاب

نصرت ز تو روز خصم تار است
چونانکه ز روز روز شبتاب

پر گشته جهان ز نعره آب / ای تشنه بیخبر تو در خواب
خرابی دل من عجب نباشد / میخواره اگر کسی بغرقاب
دریاست کنار رمز چه دریا / کو را نه کران بود نه پایاب
گرداب عجب فتاده ام من / افتاده چه کشتی بگرداب
آن تشنه که دست شوید از جان / فرقی ننهد سراب از آب
عمریست که عشق عشق گفتیم / پیداست آن متاع نایاب
بی ماه رخت خبر ندارم / شب تار گذشت یا که مهتاب
آسان چه بود گذشتن از جان / مشکل چه بود فراق احباب

مرهم که نهی بزخم نصرت
آن قصه رستم است و سهراب

صبح است و گر مرغ سحر بر لب بام است | بی روی تو ما را نه صباح است و نه شام است
این سکر مدام من از آن نرگس مست است | میخانه چه و باده که و جام کدام است
روی تو و موی تو که در دیده نباشد | آن دیده نه آگاه ز نور و نه ظلام است
در گلشن و در باغ ندیدیم دلارامی | فکر گل و روی تو مرا ذکر مدام است
آن دم که برانی ز درت کار خراب است | آن دم که بخوانی ببرت کار تمام است
آنکس که کند با تو سلامی و علیکی | با غیر تو او را نه علیک و نه سلام است
دوش الحذرم گفت امامی ز جماعت | ما را حذری از جماعت نه امام است
این زنخگهان باک ندارند ز آتش | آن در غلط شهرت که ناپخته و خام است
دل برد ز من در گذر کوی تو گم شد | جایی که در آنجا گذر از خاص و نه عام است
هر گم شده را نام و نشانیست بعالم | از گم شده من نه نشان است و نه نام است
پیمانه ده مرد بکش پیر صبوحی | گر نیست که ده روز دگر ماه صیام است

نصرت ز علاج دل افسرده ما را
از مطلع دیگر کن اگر حیله برام است

مستی صبوحی زده از گردش جام است | از چشم خمار تو مرا سکر مدام است

این سکر مدام

این سکر مدام من از آن نرگس مست است | میخانه کجا باده چه و جام کدام است
این باده ز خم است نه از جام صراحی | این نشئه ز ساقی است نه از باده و جام است
این دربدری از پی لیلی است دگر نه | ما را چه با قال جدال است چه نام است
آنجا که مستی دهد و دردسر آرد | کم دردسرم ده که از آن جام حرام است
آن باده که جز محنت و غم نشئه ندارد | شیرین نتوان گفت که آن تلخی کام است
بادا که صبا میرسد آن بوی ز راه تو | از شکر لبی ذائقه جنت ز مشام است
صد بار بگلشن رود آن بوی ندارد | در مغز پراگنده کسی را که زکام است
ای مرغ شباهنگ بهر شاخه میاویز | از دانه به پرهیز که عالم همه دام است
خشت سر خم از گل میخانه بسازید | کان خاک مخمر شده از کاس کرام است

آن دشمن و آن خنجر و مژگان که دارد
از تیغ درخشنده نصرت به نیام است

در دل شوریده باز شور نشور است | ناله دل نیست این که نفخه صور است
در دل من شعله و دق سینه زین دل مسکین | میطپد و میجهد که زنده بگور است
قامت زیبای یار جلوه گر آمد | روی زمین باز روی نخله طور است

نخفه طور از زبان کش و سخن گفت — شعله کوهی بزد که یار غیور است
بر در میخانه هیچ پا نگذارد — در سر زاهد ندانم این غرور است
راه نه پیمود و هیچ پای که لنگ است — چاه ندانست هیچ دیده که کور است
وادی ایمن درآ بدیده حق بین — جمله جهان روشن از تجلی نور است
گرچه صدای درآ رسید ز نزدیک — لاشه بتعجیل ران که قافله دور است
در گذر از سیم و زر خویش میفکن — خانه بقنطره منه که جای عبور است
روی تو و کوی تست فکر مدام — زاهد اگر در خیال حور و قصور است

تیغ بنصرت زدی تمام گشتی
شعر همی گوید و بعقل و شعور است

دری ببوسد و هرکس که این در دین است — ز آستانه میخانه دین من این است
هزار جرعه عطا نکنند ساقی — خمار من که از آن نرگس خمارین است
بخلوت قمرم شب ولی ز بیم سحر — ستاره بارد و چشم بوی پروین است
قیاس کن که نبار کوه بر موری — که بار عشق تو بر دل هزار چندین است
شتر که مست و لنگ است می نخیزد — که راه ناهموار و بار سنگین است

عجب ظلوم جهول است

عجب ظلوم و جهول است این شتر باران — که خار تیغ بکامش چو شهد شیرین است
پیاله گیر و قدح زن ز شش باده کش نصرت — کنون عنان بمسند تست بهر فرزین است
در آن دیار خجسته مرا ز عهد قدیم — یکی خجسته پسندیده یار دیرین است
ز کوی یار من آید هر آنکه شادان است — بکوی یار من آید هر آنکه غمگین است
مرا چه رتبه و یارای نام او بردن — کسیکه قافله سالار آل یس است
کسیکه قافله سالار فضل و علم و عمل — کسیکه قافله سالار دین و آئین است

که باز باد درش تا دوام در شرع است
فراز باد سرش تا قوام در دین است

ابن عباس ای جهان معرفت — معرفت جسم و تو جان معرفت
معرفت حرفی ز دآن نام تو شد — بسته شد دیگر زبان معرفت
تا تو از مادر بزادی ای پدر — آشکارا شد نهان معرفت
دور تو گردد نه دور این زمین — آسمان ای آسمان معرفت
آسمان داری بدل گز آسمان — سیه رخشد اختران معرفت
اختران داری بدل گز اختران — سر زند کرده بیان معرفت

جمله لاهوتیان اندر دلت — برگزیده آسمان معرفت
سبحه تسبیح قدوسی بند — از دست قدوسیان معرفت
سر برآری از فراز عرش تا — پا نهی بر نردبان معرفت
ای لسان الغیب حق چون غیر تو — کس نبیند اندر لسان معرفت
از ورای عرش رحمانی بگو — اندک اندک از زبان معرفت
گر از آنجا جای حرف گفت نی — رمز گو ای رمزدان معرفت
گر نباشد رمز را آنجا قدم — قادری ای قهرمان معرفت
پرده ایوان الله الصمد — با سر انگشت بنان معرفت
دور کن از کرشه ایوان دل — تا نگردد دل ترجمان معرفت
دل چه مرآتست بی آنکه لاجرم — دل کند با دل بیان معرفت
بعد از آن هر که سراغ دل کند — دل دهد با او نشان معرفت
معرفت مغرورش نصرت شرم کن — رو که خالی شد دکان معرفت
گرچه خالی بود از اول دلی — گفت هیچ این و آن معرفت
این روایت جملگی افسانه شد — نصرت ای افسانه‌خوان معرفت

بعد از این از معرفت

بعد از این از معرفت اکبر
جان من دیگر بجان معرفت

مگر که با من مسکین نه در کین است — زمانه چون تو یکی مستمند مسکین است
نه گر ز بهمنی که یار من آنست — بعکس عمر غمینی که خصم فرزین است
بخرقه در تو یکی گرگ آتشین داری — که شیر چرخ به پیشش پلنگ بی‌قرین است
ز آنکه یوسف مصری نخورده قسم است — هزار یوسف از این چاه بیجین است
تو ایمنی ز گرگ کهن مباش ایمن — که حیله باز قدیمست و خصم دیرین است
برون پرده آیت نقش این خانه — تو مست محو خرابی که خانه رنگین است
فراز عرش برین با کدام پای روی — ترا که سر به شب فراز بالین است
علاج قطع سلاسل نه دست ابهی است — حریف طی منازل نه پای چوبین است
دگر ز تلخ و ز شیرین مگوی ای نصرت
ترا شکر همه زهرست نه زهر شیرین است

هر کجا درویش را بالین و بستر می‌شود — سنگ خاره گر بود یاقوت احمر می‌شود
هر کجا درویش انداز و زحمت می‌کند — گر خود اکسیر است اکسیر کدر می‌شود

پا بهر صحرا نهد درویش در اول قدم
خاک آن صحرا سراسر مشک و عنبر می‌شود

بر لب هر چشمه درویش بنشیند دمی
آب آن چشمه همانندم آب کوثر می‌شود

هرکه در خاکستر درویش پالی کج نهد
راستی اندر دو عالم خاک بر سر می‌شود

افتابی در دل درویش از جلباب دل
گاه ظاهر می‌نماید گاه مضمر می‌شود

ذره گر تابد از آن آفتاب اندر دلی
نقطه تاریک آن دل همه انور می‌شود

کیمیائی در ته جنبشه درویش بود
هرکه بتواند ببیند کیمیاگر می‌شود

هرکه در محراب درویش کج گیرد گرفت
تا قیامت ورد او الله اکبر می‌شود

یک عبارت می‌رسد درویش را در گوش دل
از قضا گر گوش دیگر بشنود کر می‌شود

آن عبارت را اگر درویش گوید با کسی
در عبارت می‌نگنجد چیز دیگر می‌شود

بوالعجب آیینه درویش دارد در بغل
صورت او گاه احمد گاه حیدر می‌شود

شاه درویشان اگر تاجی ببخشد بر گدا
آن گدا بخشنده صد تاج و افسر می‌شود

من غلام پیر درویشان که اندر حضرتش
بچه درویش اگر آید قلندر می‌شود

شب گذشت و قصه درویش اندر نیمه‌ام
گر بخوابی پرده خواهی روز محشر می‌شود

آتش آورده‌ام در دو جهان در این جهان
گر نپوشم این جهان دریای آذر می‌شود

ز ممند رفیقم

ز ممند رفیقم حضرت جان آشنایم
دست بر هر چیز که گذارم ممند می‌شود

نگاه از نرگس مستانه کردند
مرا آزرده از پیمانه کردند

گدایان همت مردانه کردند
کرم بر خویش بر بیگانه کردند

بهر درد درمانی نوشته
دوا و درد را همخانه کردند

در منزل ساختند از آب و از خاک
یکی مسجد یکی میخانه کردند

تنم را مسکن جان آفریدند
دلم را منزل جانانه کردند

در آن منزل عجب شمعی فروزان
بلا و آفت پروانه کردند

در این منزل چه صورتهای زیبا
طراز و زینت کاشانه کردند

به روی گلرخان خالی نهادند
به زلف نازنینان شانه کردند

برای صید مرغان سحرخیز
غرض ز ترتیب دام و دانه کردند

گروهی نامشان هشیار و عاقل
گروهی را لقب دیوانه کردند

گروهی کعبه و بیت المقدس
گروهی سجده بر بتخانه کردند

بهر ویرانه گنجی نهادند
مرا تنها همی ویرانه کردند

بگوشم راز دل بشکفت ساقی   که خون دل درین پیمانه کردند
سگ درگاه خود خواندند ما را   کریمان همت مردانه کردند

بهرجا قصهٔ نصرت شنیدند
دریغا همی برافسانه کردند

گر زانکه عیان کرده هر پنهان در محشر   از قبر بجای من نقش تو برآرد سر
زانگه که در آنخانه غیر از تو نه کس پنهان   زیرا که درین پیکر غیر از تو نه کس مضمر
این گوهر یکتا را رو تو بشکن یارا   بشکن که عجب گوهر دارد دل بیان اندر
از پردهٔ عشق ایمان بیرون چو روی دانی   این جان چه بود جانان این دل چه بود دلبر
خونی که برگ دارم غیر از تو نه پندارم   هر کس نکند باور هان این رگ و این نشتر
خاریست بپای دل از دست غمان در تن   در دست تو بسپردم این یک رگ نازکتر

خون داری و رگ داری نصرت تو چه بیماری
رو مطلع دیگر گو ای خون درگت بر سر

بردار نقاب از رخ در ده قدح دیگر   یکبار خلاصم کن از جنت و از کوثر
جنت چه بود بوئی کوثر چه بود جوئی   بردار سبو ساقی مردانه ز جو بگذر

جو بگذر جو بگذر

جو بگذر جو بگذر اشکسته سبو بشکن   اشکسته سبو مائی ناکرده لب از جو تر
از جوی و سبو بگذر جا در لب دریا کن   از جوی و سبو هرگز ناورده کسی گوهر
دریای الهی بین آن کشتی شاهی بین   دریا که بود احمد کشتی که بود حیدر
کشتی ز سفینه بشکستی را هستی بدل دریا   رو غوطه بدریا زن این کشتی را بنگر
گر خود بدل کشتی رفتی بنجف اکشتی   هم دریا را کشتی هم کشتی را لنگر
این وادی بی پایان صد خار ترا در پا   وین منزل نجف اما صد خواب ترا در بر
دامن بجهان برزن رو دامن صاحب گیر   صاحب که بود رهرو صاحب که بود رهبر
رهبر که بود عشق جا کرده بقاف اندر   از کون و مکان برزن این عنقا را شهپر
این مرغ کمی آلوده پشه مرده فنه بوده   این پر که ببین بگذار با شهپر او بسپر
این شهپر و این عنقا در سلطنه بیکو یم   رهبر که بود حیدر آن حیدر اژدر در
حیدر چو کمر بندد هر رهرو را گو باش   دشمن همه جا مرحب کمی همه جا خیبر
حیدر که بود کشتی عالم همه طوفان تر   کین نوح بطوفان بر بسته در صد قنطر

حیدر چکند نصرت چه غم از دشمن
با دوستی حیدر دشمن که بود دیگر

قبض دل و بسط دل صورت لیل و نهار — پرده‌کش و پرده‌کش عکس رخ زلف یار

آتش و بحر یقین ظلمت و در زرین — مطرب مخمور بین چون دل غم بی قرار

وان شجر طور بین وان ثمر نور بین — نغمهٔ منصور بین که شجر هم — بردار

رمز ضلالت نگر سر هدایت نگر — عدل و ولایت نگر از دم ذوالفقار

راهبر و راه ما دلبر دلخواه ما — ساقی آگاه ما باده دهد با عیار

کاس کرام آورد باده مدام آورد — در خم و جام آورد باده دهد بی خمار

شاه کثیر الحشم منعم سابغ نعم — والی صاحب علم حاکم ذو الاقتدار

سخت درازست راه پر که و دره — این شب تاریک و ماه در پس این کوهسار

سالک منصور بیا تیشه بانداز زن — کز دل این کوهسار رنگ برآری دمار

اینهمه خوف و خطر اینهمه طول سفر — من نتوانم گذر ناقص و خام است کار

کار که کار ما رونق بازار ما

نصرت انصار ما مطلع دیگر بیار

ای در بر خاص و عام شهره منصور ع ع منصور — در پشت هزار پرده مستور منصور ع ع منصور

در مسجد و با خدا آبستان در میکده با کرده بستان — با عشق و شعور رست مخمور منصور ع ع منصور

ای آنکه ترا به حرف رانی

ای آنکه ترا به حرف رانی در صحبت و شکرت و بی‌زبانی — چون باده خدا نبوده منظور منصور ع ع منصور

اسما و صفات حق سبحان مصباح و زجاجه — تفسیر و بیان آیه نور منصور ع ع منصور

ای دیده دل روشنست هر دم ز طلوع نور روشن — ای هم چشم حسود دور است کو منصور ع ع منصور

دشمن ترا حمله کرد اما چون حمله بخورد زمزم عیسی — با حمله شیر از چه دور کو منصور ع ع منصور

آورده رکیف راست دشمن داند که هما رود هزاره — در پنجه خویش خون عصفور منصور ع ع منصور

از جمله جهان تما چه خواهد روزی استخوان خنگی — عصفور چه های شعفور منصور ع ع منصور

آن شب یره از جلالت نور روز شوکت شی ای کور — حسرت به لنده تاب کو منصور ع ع منصور

این ضامن نصرت است جاوده اما چکنم رقت جیست — با فضل و کمال غیر محصور منصور ع ع منصور

یک مطلع دیگر از بحث طالع شر از مطالع دل

هیچ ترا گرچه غیب مقصد در منصور ع ع منصور

دریای غم و دوای رنجور منصور ع ع منصور — مرهم کن زخمهای ناسور منصور ع ع منصور

از جمله علایقات رسته با قید و علاقه دل نبسته — از رنگ بحق زغیر حق دور منصور ع ع منصور

پیمانه ز جوش خم وحدت پیموده بطرح جمع کثرت — آگنده بجمع مرکز ان شور منصور ع ع منصور

از مطلق قید گشته مطلق آینه و صورت انا الحق — بر دار ترفته بود منصور منصور ع ع منصور

ز خاک لب طا روح آدم روح الله دمید ز دم | ای آتش طور و آب نور منظور علی منظور

برخیز خلیل این زمانی با نور بحکم کن فکانی | دلها شده از تو پست باور منظور علی منظور

برخیز که خضر روزگاری سرسبزی باغ و بهاری | ای باغ و بهار از تو سرسبز منظور علی منظور

با آنکه ز دیده آشتی از کشتی طوفان نقش کشتی | پیامبر کلیم با منه بجور منظور علی منظور

[illegible] | از عالم امر گشته مأمور منظور علی منظور

ز حضرت عیسی لام با دم گرفته دیده دم با دم | از بهر تو در دم صور منظور علی منظور

هان مطلع دیگر است چنانچه چو بر پرده عیان

طالع نور دگر که با نور منظور علی منظور

ای ماه نهفته در دل نور منظور علی منظور | ای روشنی شبان دیجور منظور علی منظور

ای پنجه دل قوی قبضه بربوده ز سر کلاه قیصر | بنهاده بسر تاج فغفور منظور علی منظور

ای دیده بروح دل نمایان چون آینه در مثال انسان | در پرده ذکر روی مذکور منظور علی منظور

نشئه که گر دل تو … دیده گر منبع تو | بر داده نکش شیشه کافور منظور علی منظور

با ذکر مدام فاتر دل با فکر تمام ز هر فاتر | با شکر تو ذکر جنت و حور منظور علی منظور

یک رشته زنار بود دارد این خرقه که خود بدوش داری | هان جبه که بود دوش طنبور منظور علی منظور

با هیچ کلام هیچ حرفی

با هیچ کلام با هیچ حرفی هیچ تو … توان بورزد | با نغمات چرخ و با جور منظور علی منظور

معراج نیم … را ستم ز خدا که تا رسانم | معراج تو ز نور با … تیمور منظور علی منظور

بلقیس سبا و تخت آصف عاشق کشنده بار سلیمان | از عالم و دیده قصه مور منظور علی منظور

بنویس تو حرف با بصیرت آوازه گرش … نصرت | ای … منظور علی منظور

چیزی که رسد … خاک که فوت … غمناک

با هیچ سخن مشو تو مغرور منظور علی منظور

خوشا قم خاک پاک بی قرینش | که آب خضر جوشد از زمینش

خوشا قم گشت زار جان که دارد | هزاران خرمن جان خوشه چینش

خوشا قم وادی ایمن که آید | انا الله از یسار و از یمینش

خوشا و خسته آن سرزمینی | که حسرت می‌برد هر سرزمینش

خوشا ای خوشا آن خاک پاکی | که منت میکشد عرش برینش

خوشا آن آستان روح پرور | که دربانی کند روح الامینش

خوشا آن صحن همسایه دلی که رویم | بزلف خود و با دم حور عینش

خوشا آن بارگاه نور بارش | که بانی کند نور آفرینش

خوش آن پرده ایوان عصمت | نیارم گفتن از پرده نشینش
که بوسم تربت موسی ابن جعفر | سلام حق بروی نازنینش
درا در روضه او تا بدانی | حدیث مریم تقی جنینش
به پیش هاجر و ساره او مریم | برون آمد همی از آستینش
خوش آنکس که انوار الهی | یکی بیند بچشم دور بینش
خوش آنکس که گرده ذره اول | عیان از اولین تا آخرینش
خوش قم آنکه قسم گز روی رحمت | سلام آید ز رب العالمینش
خوش نصرت که سر دارد درین در | بیا بنگر سلیمان در جبینش

سلیمانی درین درگاه نصرت
چه پرسی از سلیمان و نگینش

دوستی با ابلهان زود نیست | آن یکی را خون یکی را سلسبیت
آن یکی را بدتر از صد اهرمن | آن یکی را بهتر از صد جبرئیت
آن یکی را مظهر اسم المضل | آن یکی را هادی و پیر و دلیت
آن یکی را پاک سازد از غضب | آن یکی را بشکند زود و عصیت
آن یکی را بشکند با رود عزیز | آن یکی را بشکند خوار و ذلیت
زنده پیلی را بکشد چون پشه | پشه‌ای را بشکند چون زنده پیلت
سالها گفتی بحثش کس نرفت | نصرت این لاف و گزاف و قال و قیلت
نصرت از بی‌نصرتان نصرت مجو | قل کفی الله لنا نعم الوکیلت

نصرت از یاران دل از دل بجو
زانکه فی القلب الی القلب سبیلت

گر بگویم شمه از شرح حال | گر زبان گو بیان و گو مقال
شرح حال من عبارت زبان | بحر قلزم ظرف چه بین در سفال

تا انا الله بشنوی از آن شجر   موسیا بگذر تو از اهل و عیال
چشمه خورشید داری در نظر   مرغ عیسی الحذر چشمی بمال
این بگوید راه صبر است و سکوت   آن بگوید حمله جنگ است و جدال
تشنگی جو تشنگی جز تشنگی   هر طرف پوئی به پی آب زلال

یا بر حرفی تو از نصرت شنو
کز شنیده هیچ حرفی گر زلال

تا چند اری که آن حرف نهان   گفته آید در جواب و در سؤال
طالب ره تو بجوی و هر طرف   رهبری جو که بگوید تعال
بلکه صد رهبر بجوی در درون   ره نماید نیست اهل قیل و قال
نظم بس بر یزدی ورد شد ام   تا که باشد نظم فرخنده فال
آن که باشد درد در دل این چنین   گاه از فن حال خواهد گاه قال
گاه گوید هین بپر تا آسمان   گاه میگوید مجنبان پر و بال
باز پیلی صد به بر زنجیر زد   یاد وشش آمد از قال و از جبال
ای برای زنجیر محکمتر ببند   پس کجک زن پیر را بر زد بال

نظم خرّمی

نظم خواهی نغمه دیگر بخوان
مصطفی گوید ارحنا یا بلال

روز نشاط آمد و عید غدیر خم   ساقی بیار باده بعشق امیر خم
امروز در درون حریف صاف بیکشان   جوشی فگنده جوشش ما فی الضمیر خم
پیر مغان و پیر خرابات و پیر شیخ   مستانه میروند بدرگاه پیر خم
پیمانه خورده بی خرده ام کنون   پیمانه بیار که باشد نظیر خم
نیم که خم بیار بزن بانگ الصلا   کز پرده بی تقیه در آمد ستیر خم
منبر برو ز قاضی و از محتسب مترس   از بهر نترسد آنکه بود شیرگیر خم
عیسی بخم چو شیخ کند سیر تا کر   از سیر خم چو شیخ برآمد بسیر خم
ای مرغ حق که بانگ انا الحق آرزوست   در پای خم بنه سر و بشنو صفیر خم
ما طفلکان میکده بس گریه ها زدیم   چون مادران ز سینه بجوشید شیر خم
مادر خم است و دایه پستانه دهد ساغر است   آن ساغر خجسته که شد دلپذیر خم
ساغر درون خم شد و آمد رسول راز   اسرار غیب گفت بشیر و نذیر خم
نیر که من خلیفه حقم در این جهان   با من ز همه دست منم دستگیر خم

شکر خدا که ظلمت غم در جهان نماند / عالم منور است ز مهر منیر خم

سر جوش خم بنوش چو نصرت بعشق شاه / رو دست شاه بوس ای فقیر خم

درگاه شاه نشاط صد خم دهد ترا

دایم کشیده باد بحق امیر خم

خیز تا موسم حج است بمیقات رویم / از خرابات زمانی بمناجات رویم

ز مناجات بجوییم ره پنهانی / که از آن راه نهانی بخرابات رویم

آیه عشق ز آفاق بخوانیم اول / بعد از آن در طلب معنی آیات رویم

بر در پیر مغان بار که الا به / شرمگاهان باد اگر بهر کرامات رویم

همه روز در آفاق زمین گشته ایم / همه شب بتماشای سماوات رویم

هم ز ذرات بخورشید رهی برده ایم / هم ز خورشید روان جانب ذرات رویم

از صفات خود اگر قصه بخواند نصرت

قصه کوتاه کند تا جلوه گه ذات رویم

گهی بیهوشم و گاهی بهوشم / گهی در عز فقری بیج نوشم

گهی چشمم بروی جام باده / گهی مست نگاه می فروشم

گهی با زاهدانم

گهی با زاهدانم خرقه بر دوش / گهی میخواره کانرا بار دوشم

گهی در دیر و در زنار بندم / گهی در کعبه با شیخ خرقه پوشم

ز هجرانی بترسم نه ببیمم / نه به وصلی مرنجه سر بدوشم

تو هم زخمی دهی هم مرهم کرم اسم / گهی نادم و گاهی خموشم

بجانم آتش از روز اول نهادی / که تا آخر از آن آتش بجوشم

تو از امروز در خود حرف داری / من اندر انتظار حرف دوشم

دگر نصرت حدیث از صبر کم گوی

که این حرف نهانی را بگوشم

در پرده آب گهی اشکال عجایب بین / در پرده نشین خلاصه حضرت صاحب بین

از نور رخ صاحب ستاره بدل نشان / آن جسم شیاطین را این کوکب ثاقب بین

دل مشرق و تن مغرب خورشید رخ صاحب / در مشرق و در مغرب هم شارق و غارب بین

تا چشمه نشد صافی خورشید نشد پیدا / خورشید در این چشمه هم حاضر و غایب بین

از روی جمال او دایم طالع و نازل دون / وز روی جلال او دایم راجع و آیب بین

اطوار الهی را در شت کلی بنگر / انوار شارق را طالع ز مغارب بین

منظور همی چو لیلی در دیده نظر جو | مطلوب همی خواهی در سینه طالب بین

از آهن مقناطیس امیل چه عجب داری | اندر دل مجذوبان رو قوت جاذب بین

اسرار عجایب بین آمد دل مجذوبان | اندر دل مجذوبان رو قوت جاذب بین

اماره مجذوبان صد بیم و خطر دارد | مردانه قدم در نه اطراف و جوانب بین

در روز وفا ای جان اندر حشر دلها | تکبیر چو حیدر کن تفریق کتائب بین

از نقش فکی جستن در جمع به پیوستن | از زندقه وارستن در حفظ مراتب بین

از من سخنی بنیوش در حفظ مراتب کوش | اما همه جا حق را هم قاهر و غالب بین

حق را تو اول دیدی بسیار شنیدستی | دیدار محبوب اما در دیده نایب بین

گر حرف دو گو گویم بسیار شود فتنه | آن حرف دو گر خواهی یک مرد مراقب بین

یک مرد مراقب بین تحقیق نظر فرمود | این گرد ز رخ بفشان آنگه رخ راکب بین

در پرده کی و پرده نصرت چو فرو ماندی

بر جانب بالا کن خورشید سحاب بین

چه خوش است چشم حسرت به رخ تو باز کردن | سر زلف تو گرفتن گله دراز کردن

تو بیا به بوستانی چو نچه دانی | ز من آنچه جان فشانی ز تو آنچه ناز کردن

صنمی یگانه دارم

صنمی یگانه دارم که بدو راه گم کردم | نه حرم نه کعبه خواهم نه ره حجاز کردن

ز کشتگان عشقت نه کفن نه غسل خواهم | تن بی کفن ندانم چه کند نماز کردن

ره و رسم بی نیازی نشنو منت نگویم | همه روی جان به پیش جانان ادب نیاز کردن

بجز آنچه ناوک مژگان که توانند ای دل ای جان | همه دم به تیر و پیکان ز هم استیاز کردن

به پناه عشق نصرت ز هوا و هوس چه ترسی

به پناه شیر بودن ز تنگ احتراز کردن

غمخوار من تا بچه ز در چشم من | که نور این دو چشم بود روح این بدن

بی نور چشم کاشانه خالی است فی المثل | بی روح این بدن چه بود تخت بی بدل

بوی عزیز یوسف من میرسد ز مصر | چونانکه بوی صاف اویس آید از قرن

بوی اویس از قرن آید گلاه دوران | مر تشنه نه نکهت یوسف نه پیرهن

یوسف که بنگشته و بگاری آب | خون سر داده ز دیده یعقوب ممتحن

ای یوسف نامه داری نور سلسله | ای ماه قبیله داری شمع انجمن

ایام هجر و بعض سخت اگر گذشت | برخیز عزیز مصر و ای شاه توتن

ور نه گلی ز گلشن دیدار ای دری | بلبل نغمه ساز کن ای عندلیب چمن

ای دیده ام بصر جان ز دردت تن — نه دیگر ز فکرت این گفتها بمن

نصرت سخن ز دور ز نزدیک میرود

حبل الورید بسته بگردن ترا رسن

یاسمن من ای گل بی خار من — گلشن من گلبن و گلزار من

سبحه من دیر من ناقوس من — منبر من سبحه و زنار من

خم من مصحف من جام من — نشئه من باده سرشار من

می فروشم جرعه داده گفت — جان بابا خرقه و دستار من

دیده ام از چشم ساقی غمزه — جان ببرد از همه بیمار من

خورده ام خود بیدلم ناوک ز خم — غیر از این یارب چه دلکار من

گفتم این پهلوش بی پرده که بود

گفت نصرت این همه اشعار من

مردانه تو مردانه تو شایسته جانانه تو — شایسته جانانه تو مردانه تو مردانه تو

بودی که مصحف نه تو شایستگی خواهی اگر — شایستگی خواهی اگر بر درگه مصحف نه تو

جانانه تو جانانه تو این پرده جان پاره کن — این پرده جان پاره کن جانانه تو جانانه تو

دردانه تو دردانه تو

دردانه تو دردانه تو بشکن صدف بیرون بیا — بشکن صدف بیرون بیا دردانه تو دردانه تو

ترکانه تو ترکانه تو از روم و هندی یا عرب — از روم و هندی یا عرب ترکانه تو ترکانه تو

دیوانه تو دیوانه تو از عقل و دانش در گذر — از عقل و دانش درگذر دیوانه تو دیوانه تو

ویرانه تو ویرانه تو گنج نهانی را ببین — گنج نهانی را ببین ویرانه تو ویرانه تو

پروانه تو پروانه تو تا شمع در نورت کشد — تا شمع در نورت کشد پروانه تو پروانه تو

مستانه تو مستانه تو چشم خمار یار بین — چشم خمار یار بین مستانه تو مستانه تو

خانه تو خانه تو در فرقت شه ناله کن — در فرقت شه ناله کن خانه خانه تو

بیگانه تو بیگانه تو چون نصرت از هر بیوفا

چون نصرت از هر بیوفا بیگانه تو بیگانه تو

مردانه تو مردانه تو فارغ ز دام و دانه تو — فارغ ز دام و دانه تو مردانه تو مردانه تو

رندانه تو رندانه تو آزرده از جنگ و جدل — آزرده از جنگ و جدل رندانه تو رندانه تو

افسانه تو افسانه تو در مجلس رندان ما — در مجلس رندان ما افسانه تو افسانه تو

همخانه تو همخانه تو با محنت و درد و بلا — با محنت و درد و بلا همخانه تو همخانه تو

پیمانه تو پیمانه تو پیمان ساقی یاد کن — پیمان ساقی یاد کن پیمانه تو پیمانه تو

میخانه تو میخانه تو میخوارگان را ست کن / میخوار کار راست کن میخانه تو میخانه تو

خمخانه تو خمخانه تو خمها بمل در جاری ده / خمها بمل در جاری ده خمخانه تو خمخانه تو

کاشانه تو کاشانه تو چونانکه سلطان جا کند / چونانکه سلطان جا کند کاشانه تو کاشانه تو

شاهانه تو شاهانه تو هم شاه و هم شهر زده / هم شاه و هم شهر زده شاهانه تو شاهانه تو

فرزانه تو فرزانه تو فرزند دانشمند من / فرزند دانشمند من فرزانه تو فرزانه تو

بیخانه تو بیخانه تو چون نصرت بیخانمان

چون نصرت بیخانمان بیخانه تو بیخانه تو

مرغ دل از قفسی بر لب بام افتاده / قفس و بام نه از دام بدام افتاده

قفس و بام کی بشود مرغ را کشش / پر زیر پر داره شده با زخم دام افتاده

که بزلفت گذرانگاه و بر رویت حیران / دل که در کشمکش زلف و ظلام افتاده

لب میگون تو دیده دل بهم پاشیخ / دل من در هوس شرب مدام افتاده

دیده در خیال رخت خفتن از آن لعل ترشد / مرغ زیرک ز پی دانه بدام افتاده

آن یکی در پی کام است دگر طالب نام / شکر مه که مرا قسمه بکام افتاده

می خوابی که ز لعل بیت هوا آتش شد / باده خاص که در مجلس عام افتاده

در دل خاک نهان

در دل خاک نهان است دیده از ده بخاک / جرعه پاک که از کاسهٔ کرام افتاده

زاهد در زندهٔ خرابات زمی رست و خراب / دیدم افتاده ولی پخته و خام افتاده

من دیدم واعظ شهر از نظر اهل نظر / تا خدا داند از این هر دو کدام افتاده

نصرت این خرقه بسوزان و مزن طعنه بما

مرتبت شد که ترا طشت ز بام افتاده

باده نوشان وقت جام است الصلا / خرقه پوشان کار خام است الصلا

تا نسوزی یک پیر از بخشکی / بخشکی چون خام و خام است الصلا

طایفان کوی جانان از حرم / موسم بیت الحرام است الصلا

آنکه بهر نام و ننگ آمد بحج / حاجی بی نام و ننگ است الصلا

رحمت الله بارگاه میفروش / روضه دار السلام است الصلا

باده با یاران مباح است حلال / آب بی آنان حرام است الصلا

قطره زان آب اگر با ما خوری / آن شراب برد و سلام است الصلا

رشته تسبیح شیخ پارسا / در میان دانه دام است الصلا

وسمه بر ابرو به بسته آن نگار / ذو الفقاری در نیام است الصلا

روی او در زیر زلف عنبرین　　آفتابی در غمام است الصلا

جان بحسرت حلقهٔ زلف ترا
حلقه در گوشش غلام است الصلا

باده نوشان وقت جام است الصلا　　باده نوشی صبح و شام است الصلا

بی صبوحی درد سر باشد مدام　　زانکه نعمت ناتمام است الصلا

بین نجوای الیوم اکملت لکم　　فهم کن نعمت کدام است الصلا

شاه بر تخت است جاودان مدد　　حکم مطلق با دوام است الصلا

هان صدای الصلا از شش جهت　　از در و دیوار و بام است الصلا

ای زمین یکسره هان چون حق تو　　نوبت کاس الکرام است الصلا

بوی گل بگرفت عالم سر بسر　　عیب منکر در مشام است الصلا

درد سر آرد زگل از گلستان　　هر که را در سر زکام است الصلا

یکطرف ابریق و یکسو بربط است　　صحبت زر و ظلام است الصلا

ای بهشت و دولت جمله در　　گیر و دار و از دو جام است الصلا

تا حکم ما نست مغ با مغبچه +　　رام در رام و رام رام است الصلا

یوم غدیر

یوم و ند عود کمی است　　خوانده　　کاندران روز قیام است الصلا

روز حشر است و جهان صحن نه　　ساقی کوثر امام است الصلا

تیغ تیغی گریه و خون میخورد　　دوستان دشمن ناکام است الصلا

قسمت بحسرت ز ساقی روز حشر
خم خم است و جام جام است الصلا

باز ای دل بود لی دیگر چه سبب داری　　سر در سر برو دامن گر زر بصر داری

گر سینه که بر دارد زنجیره کند چاره　　آوخ که ترا هیچ ره بر دار دیگر داری

با خصم قوی بیکر رفته به مصاف اندر　　زنجیره زره آوره نه تیغ و سپر داری

شمشیر ولا درکش اسپر ز بلا برکش　　عالم همه دشمن تو برجمله ظفر داری

جانی که لبش دارد و از غیب خبر دارد　　شیری است یا شیری کز جان بشر داری

هان ای پسر آدم نفس دلفه کرم　　گر علم کرا از علم میراث پدر داری

تا نظر دارد درجلوه شده یارا　　این پرده عیب را با بیت که بر داری

این کعبه در و شرح به زر صفت تا چند　　آن ابر سیه تا کی بر روی قمر داری

ای دل کعبه کمتر کن آئین قفسه رکن　　خود را تو همسند کن کز شرق شرر داری

رو دفع ز اسباب کن ره بر در صاحب کن / تحصیل بصاحب کن گر عزم سفر داری

ای صاحب دیوانم ای ترجمه جانم / ای مرغ سلیمانم بر گو چه خبر داری

ای صاحب جان پرور جانی تو بر جانها / ویران تو این دفتر با تنگ شکر داری

نظم من و نظمش تو یک رشته نپیوندد / من جمله خزف دارم تو جمله گهر داری

عیبی ز نظمم را دانی بچه می‌پوشم / طفلی که خرف دارد گر عیش که زر داری

ای کهنه گدا نصرت شاهی بچه رو خواهی

نی شکر و نی گوهر نی تاج و کمر داری

در ده قدحی ساقی زان باده رواقی / زان باده رواقی در ده قدحی ساقی

من در همه عالم انگشته ولی طاقم / چون آنکه تو در عالم در حسن و نکویی طاقی

از تربت مشتاقان این ناله گر آید / فریاد ز مشتاقی فریاد ز مشتاقی

رو از دم حق دردم در سینه دل پر دم / قبر تو دهان فی ارض [illegible] مشتاقی

زاهد در میخانه با صدق و صفا درزان / کانجا همه بر داری ساز [illegible] اقی

بنگر که درین ها بود صد لیلی و صد مجنون / هر لحظه ترو فانی هو العشق هو الباقی

آن زاهد با ایمان بپرسیدم از پیمان / من در سر پیمانم پیمانه بده ساقی

یک رشته بیاد ما

یک رشته بیاد ما در روز ازل بسته / آن رشته گشه ما را در عهدی و میثاقی

از قید جهان جستم مطلق شده و رستم / گر این رشته بستم تعقیب [illegible] طلاقی

در کام دلم دیگر تأثیر نمی‌بخشد / نی شکر و نی خطری زهر و نه تریاقی

نصرت به رهی شد بر گشت فقیه رشته

ز طاق فلک رشته نشست به طاقی

روز چو بگذشت ماه چو سالی / ای دل دیوانه در چه فکر و خیالی

روز شب بیبری نه ذوق و نه [illegible] / شب به صباح آوری نه وجد و نه حالی

طایر قدسی درین خرابه نشستن / پر بگشا آنکه برین خرابه ببالی

این قفس از بشکنه [illegible] به پری / هیچ نماندت بخانه پر و نه بالی

با همه نفس [illegible] به مهر و صلحی / با همه خلق خدا بجنگ چه الی

هر که نصیحت کند بخشم [illegible] / هر که مذمت کند [illegible] دلالی

در ره یاران حق نه خوف و نه خطری / یار نیند گر ز دست [illegible] حالی

عاشق ناپخته صد جواب بگوید / گر دو از پختگان عشق سؤالی

چند همی [illegible] چه [illegible] / چند همی نالی و ز ناله چه نالی

فکر جبال اندرنده دخی خرم ابر وه صدم ز خیابه مه لی
زمرگان در هوای مهر جبالی جسیع زمان دقایق مهر جوله لی
عمر آبه فرسیه در خم ابحری روز بیابان شه و رهین وصلی
بنده حق در وصال حق گشته تازه از غم افسرده گه نه جاه و نه مالی
ذات حیدر گر سیف ذو فقار راحت خیر البشر ز بانگ جلالی

طلعت ساقی بو درگه ال عزت

ای کف دولی ساغرده آب زلالی

دل که در دردش بوده نه وجد و زلالی دل نوازان گفت بگه ده وده لی
در نظر جنب ن چو که طلب دلی چو که مخلکه باغ تازه تحفه لی
تازه هوای باغ بسیح ناله گر بوده بیغ در نسیم تماشالی
دیده ذوق راحت اگر خلاره دیده ویکر بشر هزار باده جلالی
مهر جولسنی بربته ذلت وپستی روز بیاباله که همه عزه جلالی
جان گر بیان بسیح ذوق خلاده در نظر بشر صدره یا که صف قد لی
اگه مولی منیه بنده ز و رد رست که به بند ست بزم قرب جلالی

سنگ سیه

سنگ سیه هر کز این خیاله خلاره شاه نقشبند بوده چو در آگه لی
باکه خالد بتاج شاه کند با یا که بنده یا بخت شاه شهلی
نقشبند ز دال در رسه مهر ز نصرت دولت شر ربانه نقش و زر دلی
خسروی ال شهر بی شک محبت گشت چو جهان گسترده و شعر شهلی
هر که نصرت سیه از او رسیه نصرت هر که نعمت از او چشیده نوالی
دیده جان اریکه نه خسته و دوانی راحت ایام و فسریغ بالی
نقش صدری ز رد کمال ز و ذکر بده در خانه نقش و که لی

نصرت آراسته ز جاه و طبیعت

بستر چو چمن نه چو ر ستم زاله

گر بیده غریب این دیارک که با همه بن مجلس ری
که مانده امین این خاک مبارک یخزن بخش نه یستیم کاری
هم بیا باطن در نقاقی هم بیا لطف هر یار غاری
هم بیا چو کرکه و چو یوسف هم بیا چکی و ستگاری
هم بیا بسه دلی و گلستان هم بیا خنده انله و بهاری

همه خفاشگان در رفت بلی   همه با ما چو لیلی و نهاری
دلیلی آورند از ناسپاسی   که نه هستی ز خاک و مار و ناری
بگفتم گر برای آتش ندیدی   درون خاک نور تا بداری
بیا ای خاک با آتش کن   هزارت کس برویانند زخاری
اگر ناپاک آئی پاک گردی   چو گلبن اوفتد در هیچ زاری
وگر سنگ سیاهی لعل گردی   چه لعل صاف لعل آبداری
هزاران کار دارد خاک اما   تو غیر از سوختن کاری نداری
حدیث خاک و آتش بی شمار است   رها کن تا رسد روز شماری
دیا لذا گستیش غیب آید   برون دست خدا با ذوالفقاری
برو نصرت تو کار خویشتن کن   بخوبیده خاکساری کار زاری

بیا نصرت بیا از خویش برخیز
سرشت نور داری نور باری

بیش مم بوی جان آید همی   بوی یار مهربان آید همی
نغمه آن فاتحه آفرین   یا که وحی از آسمان آید همی

البشاره استخوانی

البشاره استخوانی رمیم   کان سر از قبر نهان آید همی
کوری خفاشگان بی بصر   نور خورشید جهان آید همی
نور خورشید جهان خفاش را   تا کور او کران آید همی
زان جبین خورشید عالم گیر ما   گاه پیدا گه نهان آید همی
شاه بادت ز شاه بی مکان   در مکان از لامکان آید همی
بر سر ما رود ای سبطیان   بهر دفع قبطیان آید همی
یا بدیعیه و ثعبان عصی   در مصاف ساحران آید همی
دشمنان را ز بیت غم میرسد   وقت عیش دوستان آید همی
نصرت بی خانمان با خیل حق   باز زی خانمان آید همی
از دم انا فتحنا هر دمش   فتح و نصرت همعنان آید همی
بر نیاتم قفل بنهاده از ازل   ور نه بشکفتم چنان آید همی
از جنبه دل ترانه یاد کن   تا بداری انجمن آید همی
از بهاری بود عجب تر از خزان   بلبلان در گلستان آید همی
ز بهاری که از جور فلک   بعد از آن دیگر خزان آید همی

طوطیان خطه ایران زمین — شکر از هندوستان آید همی

شکرکان شکر مرا هر صبح و شام — کاروان در کاروان آید همی

یارب آن شکر بما پیوسته باد — تا شکر از نیستان آید همی

نیستان گفتم دگر هوشم نماند — تا که حکم کن فکان آید همی

هوشم نبود در سرای کشور روز و شب — تیر غم از غصه کمان آید همی

یکه دو دور دیگر ای دل صبر کن

اجر صابر بی گمان آید همی

فرزند من ای اسیر سلطان دلم — حکم تو روان بجمله ارکان دلم

زان رو که دلم مطیع فرمان تو شد

عالم همه شد مطیع فرمان دلم

فرزند من ای که در بدن جان منی — هم جان منی و هم نگهبان منی

از روز ازل مطیع فرمان توام

کز روز ازل مطیع فرمان منی

فرزند من ای یگانه

فرزند من ای یگانه فرزند دلم — فرزند یگانه و خردمند دلم

هرکس قسمی بهیکلی یاد کند

جان تو برد عظیم سوگند دلم

دل نغمه سر از نی میخواند — دل نام علی سنجی میخواند

فرزند عزیز من لقب خواهد

از قدرت حق قدرت علی میخواند

فرزند عزیز من خدا یارت باد — در محنت غم معین و یارت باد

خواهی اگرت یاد کند حق شب و روز

ای نور دو دیده یاد حق کارت باد

دل کرده ام ای نصرت بی عشق تو تیز — چون باده خوری صاف بخور دردی ریز

در دامن خاک پاک از جرعهٔ می — خونریز و اگر بریزد اما تو مریز

گر زانکه اگر خاک نصیبی دارد

پیمانه بروی خاک نجیب ارو مریز

ای باد صبا بیار پیغام و ببر — از غصه صبح و محنت شام ببر

زنهار الهی نصرت ززر سبان

این سبحه برای شیخ الاسلام ببر

ساقی ز شراب زندگی جامم ده یکدم بروی شیخ الاسلامم ده

از روی کرم در عوض هر دو جهان از زندگی همه دو جهان کامم ده

زاهد لب حوض از تو جام از رخ شادی ز تو و غصه ایام ز رخ

آن باغ بهشت از تو همیشه قصور

دربانی قصر شیخ الاسلام از رخ

ایام گذشت و در ایام بسنج غم بر سر غم در دل ناکام بسنج

اسلام منزل رسیده و در دل صد بار فراق شیخ الاسلام بسنج

یارب ز وصال دوستان کامم ده آرد که ز محنت ایامم ده

تا که ز قلوب اهل اسلام فیت

خوشنودی قلب شیخ الاسلامم ده

به لقب یکی

به لقب یکی ز اخوان صفا نصرت ز جهان غیبت ما در آ

از حضرت ولی سؤال چون کرد جواب.

مغرور علی [illegible] مغرور آمد

ای دل ز چه از خویشتن دور شدی با جنس و خلاف جنس مشهور شدی

در مصطبه جور جور و ناجور شدی

در معرکه سنگ روز تیمور شدی

ای وای که از طریق حق دور شدی در راه خلاف حق مشهور شدی

محروم ز بیت ولی نصیب از بلا

نه کعبه شدی نه بیت معمور شدی

بیچاره چه از خویش مغرور شدی بیهوده حریف ظلمت و زور شدی

تا تیغ کشیده آفتاب وحدت

چون شرک خفی ز دیده مستور شدی

آن گلبن تازه زر ریاض احمد در گوشه چو بیا رودل سر بزد

از رحمت عین لام و یا زمزمه کرد آن بلبل دل نغمه سرای [illegible]

یعنی که بدل رحمت ناگاه آمد — یعنی که بدل رحمت دلخواه آمد
یعنی که بدل رحمت حق نازل شد — یعنی که بدل رحمتعلی شاه آمد

رحمتعلی ای نغمه رسول مدنی — ای سرو دو برده گلستان نبی
در رحمت عالمینم آمد در دل
بالاتر از این لقب نباشد لقبی

رحمتعلی ای مهر گلستان دلم — در گلشن دل عندلیب بستان دلم
در جای که دولت بمقدار آمد
ای میوه جان تو در جان دلم

رحمتعلی ای حریف پیمان دلم — دل کرئی وا برای تو چو کان دلم
ابر نبود به روی چشم رحمت
آن آینه رحمت است در شأن دلم

رحمتعلی ز تو منت دارد — کاندر دهن تو برای خود جا دارد
گر در دل تو نیست تنگ است — چندانکه تنگ کند جا دارد
شاه نهی

شاه نهی به یکران جای مرا — خالی مکن ز مسکن ما وای مرا
جز قول خدا و مصطفی گوش مکن
آویزه گوش کن سخن های مرا

رحمتعلی اگه جام دل زشت باد — معشوقه کام دل در آغوشت باد
حرفی که نه حق بود فراموشت باد
آویزه حق همیشه در گوشت باد

رحمتعلی ای که دولت بیغم باد — شادی و دولت در دو جهان باهم باد
آن رشته که دور روز ازل بسته شده
در پای دولت تا ابد محکم باد

رحمتعلی اگه دشمنت در غم باد — شادی دو جهان دولت تو ادام باد
تا سبز بود سرو بهاران خرم
پیوسته سرت سبز دولت خرم باد

رحمتعلی ای نسل رسول مدنی — ای آنکه اگر در یمنی پیش منی
از بعد مسافت اگر دل گیرد — یاد آر حدیث مدنی و قرنی

آنماه که طلعتش ز عین است　　از رخ او حسرت حور العین است

از دوری او جنت دل غمگین است

هو العلی الاعلی

فرزند عزیز من ضیاء الدین است

ومن کلامه علیه الرحمه فی المثنویات در خصوص رؤیای که جناب آقا میرزا تقی علی آبادی مرحوم الملقب بصاحب دیوان دیده بود

بسم الله الرحمن الرحیم

این شنیدستی که شمع انجمن　　جان روشن روشنی جان من

صاحب دیوان که صد دیوان اگر　　بر نویسم وصف او ناید بسر

آن بکار افتاده در کار دل　　مرد آگه خفته بیدار دل

گفت خفتم من شبی تا خواب در　　برفتم از گرد غم از بال پر

برفتم بال و پر بالا روم　　تا جوار ربی الله حی روم

بگذرم یکدم ز ناسوتی سرا　　تا ز لاهوتی سرا آرم سرا

بر درم این پرده های تو بتو　　آنچه در پرده بود بینم مو بمو

در میان پرده تا پرده دگر　　از نقوش واز شکال واز صور

باز بینم جمله

باز بینم جمله را در حد خویش　　زشت را هم زشت بینم خوب خویش

اهل جنت را ببینم در نعیم　　اهل حسرت را ببینم در جحیم

هم ببینم حاملات کامله　　وقت مردن چه بزاد آن حامله

این جهان مادر جنینش جان بود　　وقت مردن زادن مردان بود

مرد زاد آن مادر خوش عاقبت　　یا که مردی زاد اما زن صفت

خوی مخنث زاد بعد از ارتیاض　　آن ریاضت ماند آن در دو فاض

یا چه خونی زاد آن بیچاره زن　　بلکه نور و ساکن بیت الحزن

باز بینم زمره دلدادگان　　از بهشت و از جحیم آزادگان

آن گروهی کاین جهان و آنجهان　　پیش ایشان شد حرام و مستهان

جمله اینها را ببینم ای جناب　　غیر اینها هم ببینم من بخواب

زانکه خواب من اخ الموت من است　　موت چه بود آن حدیث از شنفت

الغرض رفتم بخواب ای ذوفنون　　های و هوئی دیدم آمد از برون

های و هوئی از ثریا تا ثری　　از در و دیوار از بام سرا

آنچنان برگشته از شور و نشور　　کانچنان کاندر نشور از نفخ صور

از دل هر ذره فریاد و فغان   در گذشته از زمین تا آسمان

آن یکی مسکین بد آن گریه کنان   پی کننده ناقه صالح ببین

آنکه از مکر زنی گردید مست   پیکر پاک شه مردان شکست

آنکه عالم شد از او در اضطراب   تیغ زد بر فرق پاک بوتراب

بر زمین جاری شد از شمشیر او   شیر آمد از قضا نخجیر او

آنکه خون انبیا و اوصیا   از شکاف فرق شاه اولیا

آنکه چون زد آن شقی از جاهلی   تیغ بر فرق همایون علی

نعره زد حضرت روح الامین   کشته شد یاران امیر المؤمنین

آن یکی گرید بیان دیگر کند   در جنبش ثوری اختر کند

آنکه از اول نبرد آخرش   آخر آمد تباهی بر سرش

آنکه عرش کبریا لرزید از او   آنکه قلب اولیا لرزید از او

آنکه چشم مصطفی گریید از او   آسمان خون بر زمین بارید از او

آنکه خم شد قامت حیدر از او   در عزا شد طوبی کوثر از او

آنکه بی همت خداوند فتنه   در جهان از وی شقی تر نافتنه

آنکه او صندوق

آنکه او صندوق الهی شکست   زد قدم اینسان شاهی شکست

زاده ظلمت لعین خا فتن   آنکه خنجر زد بر حلق حسین

زد به نیزه آن سر پر آفتاب   از خجالت شد از این سر در حجاب

گریه آن بی کسیه وای دو را   کشتگان گریه تا زندان اسرا

آن یکی گرید برادر زود باش   ای مرا هم خواجه هم خواجه تاش

هر دو را زنجیر کن از هم جدا   که بداد و برده از دست ما

گرید این از بنه وان زندان چه برد   بنه شان از هم جدا باید نمود

گرید او این هر دو را کردن بزن   آن یکی گرید دریغ زین سخن

آتشی باید ز نفت افشان و خفتن   این دو را با نفت و هیزم سوختن

آن یکی گرید خبر کن خواجه را   تا برون آید به بیند ماجرا

مرد بی رسمی دو دیدم تا برون   قاتلانه امیر را جنون

آمدم دیدم دو تا دستوده مرد   رو سیاه و لب کبود و ریش زرد

ظاهر و باطن همه قهر خدا   با غضب هم رنگ و از رحمت جدا

دود کننده آن دو نامرد دغی   تیره کرده چهره چرخ تنی

گفتم ای یاران که بشنیده آن کسی / کان چه چون دزد و رنجها چون عسس
آن یکی گفت ای تو ما را مقتدا / ای تو بر ما حاکم و حکم از خدا
ای تو خواجه جمله ما بندگان / پرورنده جمله ما پروردگان
این عجم این و آن بشر لعین / ما چه گوییم غیر این از آن و این
تا چه باشد حکم را فرمان بریم / از پی فرمان بری برخاسته‌ایم
گفتم ای یاران عجب ثم العجب / ای دریغا من عجم اینها عرب
گفت من باشد مر اینها را عجب / من هم از گفتار آنها بی نصیب
ای دریغا گفتشان دانستمی / در تکلم جستنیها جستمی
شمه پرسیدمی از ما مضی / تا چه سان بگذشته این دور القضا
آنچه اندر دل پریشان گفتمی / از پی آشفتگی آشفتمی
راندمی پیش از دم تیغ زبان / زخمهاشان از جراحات لسان
ای زبان تو بس عجب جادوگری / هم کمند و هم رسن و هم خنجری
ای زبان هم زخم و هم مرهم تویی / ای زبان هم درد و هم ماتم تویی
ای زبان هم مار و هم افسون تویی / ای زبان هم زهر و هم افیون تویی

ای زبان هم کشتی

ای زبان هم کشتی طوفان تویی / ای زبان هم جنت و نیران تویی
ای زبان هم خطر و هم شکری / هم ابوجهلی و هم پیغمبری
ز هر جا جلوه دیگر کنی / با دلشکن هم ظلمت و هم روشنی
چون به آدم در فتوح اندر فتوح / آن ظلمنا لی و آن توبه نصوح
چون به ابلیس آیی و کبر و انا / آن انا خیر و آن اغوینا
با کلیم الله چو همسره میشوی / ترجمان کلم الله میشوی
چون به عیسی قرین از جا بلی / نغمه میخوانی که یا ما ابی ولی
از دم عیسی پی دفع عتاب / انی عبد الله آتانی الکتاب
تسلی میدهی مریم ز غم / خوش دل آورده پی لا و نعم
چون با محمد میروی نزد هدی / تو از او پیغمبر و او از خدا
چون به بوجهل آیی آن کفر و عناد / نا سزا گویی و رفت و اندر فساد
چون به حیدر اول آن اسرار هو / آخر آن فزت و رب الکعبه گو
چون برود بالای دار آن برده بار / تو انا الحق میکنی بالای دار
هم به زبرجنته طیفور در / زمزمه سبحانی و آن گرد فر

از درون کی دوخت روشنی   نعره انی انا الله سینه نی
از درون دستش خانه‌ام   نامه داری تو با طبع و علم
چون جدا آمد بدست آن هیچ   سجه گر کردی تو با لفظ فصیح
حیرتی دارم چه نقش از زبان   ترجمانی ترجمه نی ترجمان
ترجمانی لیک ای خوش ترجمان   وقت شرح ترجمه نی نیت‌ها ان
تا تو شرح ترجمانی خود کنی   قامت صاحب شد از غم منحنی
صاحب دیوان‌ها در نطق ر   تو بصحراها پی صحبه و نگار ر
صد هنر داری ولی ای باهنر   آن حکایت را ببر و منصب ببر
صاحب دیوان قشر بی داد و غنم   که چرا آهنگ عرب برده از عجم
ثم گفت ای راد مرد نامدار   ای بنیران سخن صاحب عیار
ما زبانها را ز تازی تا دری   جمله حق لهجه ماز ندری
قادریم اندر کلام و در بیان   بی تفاوت منش ای آن زبان
صاحب از ما ندرانست ای رفیق   ور نه حق معنیی دارد دقیق
لفظ حق در کلام آن و نی   از چه رو برده است ای یار سنی

بگذر از حق

بگذر از حق بره حق متی   بذل کن فتنه جوئی ای فتی
بگذر از حق زمن بشنو سخن   فتنه در خوابست بیدارش مکن
هین مشوران فتنه خوابیده را   تو از این حق بخوابان دیده را
تا نشوره صاحب آن دریای ژرف   تا نخیزد زو عجب پر باد و برف
تا نپوشد پوستینش واژگون   تا نریزد آنچه در باطن برون
تا نگوید شعر در شهد کلا   بود و آمد مسیه رو آنجا هلا
معنی شهد کلا آنجا م تو   شعر تو این نقش‌ها فرجام تو
مشهد در روز غزا شهد کلا   این بدان چه بود زمین کربلا
اندرین کرب بلا ثور است تشین   اندرین میدان یکی شمر و حسین
کارشان با هم دگر آویختن   خون هم دیگر میدان ریختن
تو دمادم بر خلاف اندر خلاف   از حسین اعراض با شمر ائتلاف
تو دمادم خنجر و تیغ و سنان   از برای شمر آری ارمغان
تیغ او تا کند گردد در جهان   زود تیزش بکن از کج نهاد
سینه‌ی دشمن که بستان زدن   نی حسین اینجا بمان وی حسن

هان و هان در مشهد مشهد گلا | مشهد یوم عظیم پر بلا
آن تولی و حسرت و درد و عذاب | لیتنی یا لیتنی کنت تراب
بس لطیفی و عزیز محترم | کز نصیحت گفتمت از من مرم
از برای حق صحبت باز گرد | صحبت صاحب بگو با آن دو مرد
گفت صاحب ای ولی ابن ولی | ای بهفتاد و دو ملت گشتنی
این زبانها از کجا آموختید | این چراغ از شمع که افروختید
مرد تازی زاده و تازی زبان | از کجا شد اینچنان صاحب بیان
که زبانها را سراسر داند او | منطق طیری بود در گفتگو
حیرت اندر حیرتست ای شمر دون | که تو گشتی اینچنین صاحب فنون
رمز این بر گوی با لفظ دری | یا بلفظ و لهجه مازندری
ثم گفت ای مرد دانای رموز | ای شبان تیره بیت هیچ روز
حق ذات پاک بیرون از گمان | آفریننده زمین و آسمان
حق آن دریای بی پایان حق | که هزاران موج دارد با نسق
حق موج اول و موج دوم | هر یکی با آن دگر در اشتلم

حق آدم

حق آدم حق علمنای او | حق آن ضلعی که شد حوای او
حق نوح و کشتی و نور او | حق موسی و درخت طور او
حق روح القدس با نور ملیح | حق آن حملی که شد نامش مسیح
حق انفاس حق و آن نفخ روح | حق روح الله با روح و فتوح
حق ابراهیم آن ذبح عظیم | حق آتش رفتش بی ترس و بیم
حق احمد شاه اقلیم وجود | حق حیدر کو همه دریای جود
حق احمد قاب قوسین حقش | حق حیدر جانشین مطلقش
حق احمد حق قلب روشنش | حق احمد لی مع الله گفتنش
حق حیدر دست حق در کارزار | حق دست حق و حق ذوالفقار
حق حیدر حق تیغ و جوشنش | حق تیغ و جوشنش حق تنش
حق آن کز جوشن تن در حریم | حق وصف حادث و حق قدیم
حق زهرا از فرد ذوالجلال | زوج حیدر در جلال و در جمال
حق آن دو کو همه رب الفلق | آن دو داوزه دو گوشوار عرش حق
حق آن زهری که در حلق حسن | شکوه کرد از خنجر خون ریز من

حق آن خونی که از زخمه ملا ... شد بخاک تشنه ریز کربلا
حق آن سر که زدم بر نیزه من ... حق آن بی تن سر و بی سر بدن
حق آن جانی که شد از تن جدا ... حق آن آئینه روی خدا
کانچه در عالم ز آباد و خراب ... سالها ما برده در رنج و عذاب
ما بهر جا بس معذب آمدیم ... در رنج و تب بس معذب آمدیم
اینزمان با صد عذاب صد بلا ... آمدیم از خطه مشهد کلا
در میان اهل دوزخ ای سرفراز ... اینقدر ماندیم با سوز و گداز
که زبان اژدها آموختیم ... گرچه در آموختن هم سوختیم
میکشد مارهای بهر سیهکار حق ... با سلاسلهای آن سو گلهای حق
میبردمان با لشکر ماران ... میزندمان بند در زنجیر گران
بند در زنجیر از چه از هول عقاب ... بند در زنجیر از چه از درد عذاب
بند در زنجیر از چه مهجوری حق ... بند در زنجیر از چه آن دوری حق
بند در زنجیر از چه از اوصاف ست ... که قرین است در فسق او تا ابد
خود همش میشود اعمال ما ... مار و عقرب میشود احوال ما

میشود آن گورها

میشود آن گورها پر از شکوه ... دود آتش سوز در کوه کوه
سر بسر آن بیشه مازندران ... آن درخت و برگ بی حد و کران
مار و عقرب میشود جمله بهم ... از بی آزار ما در پیچ و خم
شاخ مار و برگ عقرب هر درخت ... رو ببوی ما نهاده بار و رخت
مار هر شاخها چون شاهمار ... میزنند و نیش زهر آرند و مار
عقرب هر برگ هم نیش دگر ... میزند بالای او از وی بتر
آن هوای خیمه هم و آن سرنوشت ... وان فضای دلکش همچون بهشت
از برای ما سموم است و وبا ... قیر و قطران ما ازو اندر فضا
آبهای خوشگوار آن دیار ... جمله زقوم و ضریع و زهر مار
نهرهای پیچ پیچان و روان ... از برای ما چه پیچان بر دهان
رودهای روشن چون سلسبیل ... خون شود بر ما مثال رود نیل
چو بدریا میرویم لذا ز اضطراب ... آتشی بینیم دریا اندر آب
موج زن دریای آتش بیکران ... نعره زن از زخمه و آتش فشان
هر کجا را جمله بینیم اژدها ... بلکه اژدرها به پیچیم ابرها

جمله از آتش طنین اندر زمین　　　هر از آتش نهنگ آتشین
شهرها و قریه‌ها و کشتها　　　بیشه‌ها و کوهها و دشتها
ما بهر جا میرسیدیم از هول جان　　　چون رسیدیم آنجا همان است و همان
اهل هر جا را ببینیم ای ستنه　　　هر کسی مشغول کار و بار خود
جمله در کارند کمی با یشان　　　آن یکی تخمی کند دیگرشان
آن یکی شالی بچیند یا کند　　　آن یکی گر به برنجش میکند
آن یکی صافش کند از غش　　　آن یکی گشت رنهد با کش و فش
آن یکی زنبیل میگیرد بدوش　　　میبرد بازار از بهر فروش
آن یکی دائم زراعت میکند　　　آن یکی از خوکش حراست میکند
آن یکی برگ آورد قز میکند　　　آن یکی دیبا نهد کز میکند
آن یکی تا جبه بصد برگ و نزار　　　آن یکی بقال و دیگر نا نزاز
آن یکی قیدی نهد صیدی کند　　　آن یکی صید آورد قیدی کند
آن یکی ماهی برون آرد ز آب　　　آن یکی مرغی کند از آتش کباب
آن یکی گندم برد تا آسیاب　　　آن یکی بر آسیا میبندد آب

آن یکی می میکند

آن یکی می میکند در راه اس　　　آن یکی بالای میروسته کلاس
آن یکی آهن بزد تیشه‌ها　　　آن یکی هیزم کشد از بیشه‌ها
آن یکی در مجلس سرور و نشاط　　　آن یکی با شور در قصر انبساط
آن یکی عابد بمسجد پیر در　　　آن یکی واعظ شود منبر نهد
آن یکی در مدرسه بی قیل و قال　　　آن یکی در خانقه با وجد حال
دیگران هم اسبه کسی کار دگر　　　ورد و دکار و دگر با کر و فر
این گروه مختلف در کار و بار　　　متفق در لعب ما مشغول کار
یکطرف آن آتش و درد عقاب　　　یکطرف آن لعب و ترویج عذاب
که ز آتش به تر و از مار هم　　　میزنند مار افسزاید درد و غم
لعب‌ها با لعب اکثر ای همسا　　　کو بجا او لی تر است از نفس‌ها
جمله در اسپه کارد و در هر ماجرا　　　هم برای رستگاری آمده
لعب‌ها در دو زبانشان روز و شب　　　کز زبان ساکن بدیشان بی تعب
لعب‌ها را در دو دائم کعبه اند　　　این صفت از اهل ذکر آورده‌اند
جان گرفته دامن هر یار و دست　　　دامن ساقی گرفته می پرست

یا که یعقوبی ز داماں بشیر*   بوی پیراهن شنیدست آن فقیر*

کاین مجمع شعر ذی الجوش کال   در عذاب دایم ز زنجیر گران

ذکر این ذکر کن تا انجمن   گل بروید لاله روید چون چمن

ذکر این ذکر کن تا آسمان   اختران آرد نثار اختران

ذکر این ذکر کن تا آفتاب   بر درد و درمان این نیلی حجاب

ذکر این ذکر کن تا از فلک   چرخ گیرد تا زمین آید ملک

ذکر این ذکر کن تا ذکرها   ذر کند از طلوع فکرها

ذکر این ذکر کن تا از زمین   جان بروید جای سبزه یاسمن

ذکر این ذکر کن تا فکرها   پرده دارد سبز و ذکرها

ذکر این ذکر کن تا فکر و ذکر   متحد گردد ز بی فرخنده فکر

ذکر این ذکر کن تا در میان   غیر نه گوری نماند بی کران

گفتم ای جان مرد آن هوش کو   گر مرد آن هش نزد آن گوش کو

مر مرا خود هوش روح القدس نی   با حدیث قدسیانم انس نی

مرغ جانم را ز جنت قوت نی   آشیان صعوه در لاهوت نی

من کجا و ذکر آنان

من کجا و ذکر آنان از کجا   تیره خاکی از کجا جان از کجا

من کجا و ذکر شهرستان جان   کی رود اشتر فراز نردبان

مرغ عیسی از کجا و آفتاب   ماهی خاکی چه گوید وصف آب

وصف آیینه هم از زنگی مجو*   تنگ آید آینه از وصف او

او به عینه روی خود آیینه در   در گمان افتد که آیینه کو

زنگیت و تیره و تار و سیاه   آه از خود می ابجال آه آه

او با صرار من اندر اعتذار   من ز اصرار وی اندر اعتذار

زلزلت ارض اذا زلزالها   اخرجت ارض اذا اثقالها

اشرقت ارض بنور ربها   دم بنا اعتدت ربی بها

شه قیامت بار می آید کر   بسته صفهای ملک پیچه دمر

جاء ربک و الملک صفا شده   دل فسرده مرده همچون فم شده

صف کشیده لشکر منصور حق   مینوازد صور حق شیپور حق

با صدای پر جبه می امین   کلمینی یا حمیرا کلمین

دور باش شه سلیمانی است او   عجلوا یا عجلوا نعم او خر

ای خیالات چه دیو کم زنوا   چاره دیده بیر بوراخ است دگر
باسلیمان فرق بود دیو فیت   هر بیه ران مخ تو بر نیست
لشکر شه بی‌شعور جمله مست   خود نه جنبیده شما را جمله خست
بر مجنبانید هان آن شاه شما   این زمین بود اعجب زرد خفا
عرصه خالی شد زدیو و مار و مور   این سلیمان می‌رسد با نفخ صور
زلزله افتاد در ارکان دل   باز برگشت آن رسیده جان دل
هم منور شد زمین دل بنور   از زمین دل برآمد نخل طور
نخل طور آن دلبر زرین سلب   دعوی انی انا الله شد بلب
آتشین خوان بت زنار فرز   خانه سوز خانمان پردار فرز
خم بخم زلفش همی در پیچ و تاب   دم بدم اسم در نقاب و بی‌نقاب
آن فتوح روح آن روح روان   آن قرار خاطر آن جان جان
آن سکینه قلب و آن آرام دل   چشمکی زد دلبر او جان کند
روضه دل پر شد از چشمک زدن   صد هزاران چشم و چشمک زن بفن
بعد از این نصرت چرا داری حرام   این زمین را قسمت از کاس الکرام

ای کهن پیمانه

ای کهن پیمانه زن رند کهن   باده کش در خلوت و در انجمن
هر چه خوردی جرعه در خاک ریز   از می با جرعه ده دار و خاک نیز
نصرت ای پیرانه سر بنما کارها   نصرت ای پیر دیر بازارها
نصرت ای آهنگ خنگت لامکان   ای که خنگ لامکانت زیر ران
نصرت ای جولانگهت اقلیم جان   گوی بازی کرده با روحانیان
نصرت ای سلطان چوگانت فراز   ترک چوگان آور و نه گوی باز
نصرت ای آشیان عنقای قاف   ای همایون پر همای خوش مطاف
نصرت ای شهباز زرین پر و بال   ای سخن گو طوطی شیرین مقال
چون سخن گو آمدی دستان سرا   کاروان رانی و جنبانی درا
چونکه در پیری جوانی میکنی +   می‌نشینی قصه خوانی میکنی
بهترین قصه‌ها را باز گو +   چون بپختی پیری زاغاز گو
گرچه خود اختر نمانده آن کلام   آنچه بتوانی بگو حسب المقام
بهترین قصه‌ها ای سرفراز   داستان اهل ذکر و اهل راز
اهل راز و اهل ذکر ای دوستان   ذکر ایشان هم ستر است و نهان

ذکر ایشان در درون جانشان	بی بجهه القول تحریک اللسان
رازشان چه آن محبت در ضمیر	جز محبت کی بود راز فقیر
یک محبت دارد و ذکر حبیب	در دو عالم او غریب است و غریب
نه وطن خواهد نه مال و نی وله	نی بهشت جاودان ملک ابد
نه ورا خوف و نه حزن از زوال	نی جهنم نی عذاب آن جهان
جمله را داده گرفته ذکر دوست	غافل است از جمله و در ذکر اوست
ذکر کعبه در عبادت و در عشق	ذکر کرده در خوشی دنیا خوشی
از دوام ذکر ذاکر گم شده	از ذکر دنی بوده آن ذکر گم شده
آن محبت ذکر آرد یا که ذکر	خود محبت آورد با فکر و ذکر
آن یکی جذب آن یکی کوشش	آن یکی قسم رحمت آن ملک
آن ملک سرفراز گاه و گاه	سرفراز از فطرت و آغاز کار
دست قدرت آن شهنشاه کرام	آفریده خاص خود نه همچو عام
جلوه های خاص و صنعتهای خاص	در ازل بوده یکی را این خواص
مصطفین مخلصین بی کدر	نه بیان مخلصین اندر خطر

نی خطر دارد

نی خطر دارند و نی رنجه سلوک	خود ملوکند و ملوکند ملوک
خود ملوکند از چه از جذبات حق	ورنه ایشان عبه مستغرق
خود کرامات این پادشه با جذب حق	خورده دائم آب صاف عذب حق
آب صافش گر نباشد یک زمان	الامان و الامان و الامان
العطش من از حرارت رو ختم	این حرارت هم ز آب امر حتم
آب آتش مزاج محرق است	ساقی با آتشین خو شفق است
من بسی مستقر این آتشم	آتشم ده زانکه با آتش خوشم
تشنه‌ام مستقی آتش کنم	آتشم ده آتشم ده آتشم
آتشم ده آتشم ای مهر فروز	آتشم ده آتشم پاکم بسوز
تا فروزم پاک این کهنه است و دود	تا که این کهنه است و دود از من چه برد
الغرض آن پادشاه سرفراز	با شاهان مهر مهر بار یک راز
گفت آمد آب او در جوی او	رشک کشتن شه حریم کوی او
تشنه را گر آب سوی خود کشد	تشنه هم جذاب آبست ای ولد
جذبه او باز آرد آب او	مرحبا ای جذبه جذاب او

جذبه اندر جذبه بدارد تمام … رب زدنی رب زدنی میزند

آب آمد پادشه مست و خراب … نی ز آتش باک دارد نی ز آب

آب و آتش جمله در فرمان او … پادشاه است و ممالک آن او

حکم او جاری ز مه تا ماهی است … لا ندارد جمله الا الهی است

فرق نی آنجا میان لا و یار … جز که عاشق او است معشوق آن نگار

جز که آنجا مراد او مرید … جز که او مخلوق و خلقش آفرید

جز که او محسوس و پیدا و عیان … جز که حق در پرده مستور و نهان

جز که او گردیست بی تاب و قرار … واندر آن گرد استوار انتشار

او صدف بوده سراپا در شده … جمله بی یسمع و بی یبصر شده

قدر آن بالحق و بالحق مست … تا جدار ینقض الله مانیست

زین قبل معشوق حق است آن فرید … هم مراد است و بود خلقش مرید

هم محب حق و هم محبوب حق … جاذب حق است و هم مجذوب حق

جمله اخلاق حق و اوصاف حق … گشته حاصل مر ورا اندر سبق

در تجاذب رفته بیرون از صفات … مست و محو آمد از او درک ذات

رفته بیرون

رفته بیرون از حد ارکون و مکان … مثل حق در حکم و حکمش کن فکان

گر بگوید ماه را منشق و باش … آفتابا در فلک برگرد فاش

گر بگوید ای فلک ساکن بمان … تا بگویم بین مران سرگرمران

گر بگوید بوسه‌ار ای بسته لب … لب گشا تا لب گشاید این عجب

تا بداند مور و مار و بوسمار … جمله در کارند نی غافل ز کار

گر بگوید دیو و دد فرمان بر … تا سلیمانی کنم با کر و فر

گر بگوید باد را حمال شو … تخت من بر دوش بردار و برو

تند و تیزه و نرم و زنگ هین بران … آنچه از حق گیردانم اسم بدان

هر کجا خواهم مرا آنجا ببر … تا سیاحتها کنم در بحر و بر

گر بگوید اژدها شو ای عصا … گر بگوید سبحه بر کو ای حصی

گر بگوید ای زمین قارون بکش … خسف کن او را نفس وارون بکش

گر بگوید مرده را زنده شو … شمه از حال خود گوینده شو

گر بگوید شیر پرده شیر شو … شیر شو نک شیر مردم گیر شو

هین بگیر این مرد ناشناس را … پاره کن این پرده نشناس را

لحم و شحم و آنچه باشد زان دنی | خوردنی باشد و یا ناخوردنی
هین بخور بگذاره اندر جام ما | نی ز خون و نی ز پی نی ز استخوان
باز بر گرده برو شیر غرین | نقش شد چونانکه بودی پیش از این
گر همه با گرید او هین راه ده | راه ما را از همی آگاه ده
گرنه رهمان دهی و در جان دهی | کی توانی لولو و مرجان دهی
در همی هر قطره ده داریم ما | تو هم ای در ما همی خفه دارمی
منفق تو سینه را صد چاک زن | چاکها زن چاکها تا خاک زن
گرچه ساز از برای لشکرم | تا ابا لشکر جدا نو بگذرم
درمیان گرچه باید حجاب | مثل دیوار از همین سیال آب
هم مشبک کن حجاب آب را | می بگیرد از حجاب اصحاب را
هین هین هشدار ای دریای ژرف | نکته ها را فهم کن بی صوت و حرف
چون گذشتم من ابا اصحاب من | گرچهای خویش را برهم مزن
دشمنی دارم که فرعون است او | با هزاران لشکر و عون است او
میدواند انیز ما ان از پی مرا | خاشعه کی رسد او کی مرا

بازگرنفهم

باز گو نفهم داریم ما ان | از پی رد و پیش خلق اندر جهان
آنچه که پیش از این از کار خویش | من خودی ذره دیده اوفت دیش
حکم کردم مر ورا طاعت کنی | من شدم مغلوب و غالب آن فنی
او خداوند گز پی امروز بود | آب دریا مر ورا طاعت نبود
من ترا گفته اطاعت کن ورا | او بخود بربسته این خوش ما چرا
آن همه اکنون مر اورا در سر است | آن سری که اکنده از مغز خر است
چون رسد این گرچها را بشکرد | بی خرد داخل شود آن بحر در
لشکرش هم داخل آید تن به تن | بعد از آن این گرچه ها برهم بزن
غرق کن آن قوم ناقص جام را | چون ندیده اند از ازل انجام را
پس تن فرعون نادان عنود | تا که غرق آمد برون انداز زود
تا ترا او عبرة للناظرین | از برای حاضرین و غائبین
گر بگوید گوه را ای سر ببند | گردنت از رشته حق در کمند
گردنت را رشته حق میکشد | در زمینت پا که تا باشد دنه
ای تو او را داده تو لشکر خاک را | انچنان کاو داد حق لشکر ترا

ای دلت دائم بذکر یاد حق — چون دل ابدال حق اوتاد حق
ای دلت را یاد حق قوت آمده — ناز آن دل بس و یا قوت آمده
ای شنیده نغمه داود را — نغمه خواننده گشته با او هم صدا
ای صدا و نغمه های آنجهان — در دلت همچون صدای این جهان
گوش تو بر نغمه های معنوی — منتظر تا نغمه نو بشنوی
ز آن همان یک گوش داری حق نیوش — از صدای غیر حق بربسته گوش
مشت خاک این بنی آدم صد هزار — گوش دارد ضمه اسم و نی زنگار
آن هزاران گوش او تا یک شود — تا برون از جسم و ظل و شک شود
تا بگوش دل نیوشد او سخن — تا ز پنهان سخن ز شد بین
تا ز قبض آید بوی انبساط — انتشار دیگر نشق از نسیم انبساط
این زمان مشتی از این نادان گره — از سینه جنبش در رفتار گره
که اگر کوه گران سر می‌نهد — کنده شد از جای خود چون ریشه
تا بدینجا آمد آن کو عظیم — ما بحق ایمان و همیان آوریم
آن نه ایمان جمله کفر است ضلال — کو بود موقوف تحریک الجبال

اگه ایمانش نبود

آنکه ایمانش نبود اندر ازل — گر بدو ایمان آرم از آیه جبل+
پیش او ایمان نشد روبرو — او ز ایمان بیشتر برد گو
گر بدیش ایمان ایا کفر و لجاج — از لجاج خود بسی در اعوجاج
من خود ایمانم یکی در فن کز — هیچ چه محجوبی در کوه و کمر
ای همه روح جبال و احتجاج+ — ای لجاج ابن اللجاج اللجاج
گاه گوئی سنگ را گر زنده کن — گاه گوئی کوه را بر کنده کن
گاه گوئی گر نادر زاد را+ — دیده ور کن از پی ارشاد را
گاه گوئی مرده را زنده کن — تازه کن آن استخوانهای کهن+
میتوانم من یکی از کاف و نون — صد هزاران مثل این ای سرنگون
سرنگونی و گریزان از ادیب — من بیالایم ز تو بر نیب
چونکه جنسیت نداری ای دنی — در نفوری و گریزان از منی+
دل ترا خسته و در ضمان شدی — خالی از کفر و پر از ایمان شدی
نور ایمان سر زدی از جیب دل — شاهد غیب آمدی از غیب دل
آن زمان در نطفه کردی اگر — شاهد غیبی بدیدی جلوه گر

مهر وی چنگی تو در دامان من / همچو آن عمار من سلمان من
دل ز لطف داده ز خود خالی شده / مخزن انوار اجلالی شده
در تحیر مانده از اطوار من / محو نجو و از چه از انوار من
محو آن انوار صاف بارقه / بی نیاز از معجزات خارقه
نی جدل مانده نه برهان احتجاج / بنده مطلق سراپا احتیاج
چون نداری استقامت ای غوی / که بپی رو که بدان رو میروی
رحمة للعالمینم باک نیست / مر مرا حرفی بمشتی خاک نیست
من پی جذب محبت آمدم / هم پی اتمام حجت آمدم
هان ببین آن کوه سرکش را ببین / چون نهد در پیش من سر بر زمین
یا جبل ای کوه عالی منزلت / ای مبین جامد و جامد صفت
ای بتن ساکن بدل اندر شتاب / راز دار نغمه مر السحاب
ای فرشته بنده دولت رای من / رو بگردان تا ببینم روی من
کهربایم من تو ای کوه کاه / گاه من آرم تلا تا کهکشان
من چو مقناطیسم و تو آهنی / با کم من کم تو خود جنبش نمی

حکمه عالم

حکمه عالم همه کی جزو منند / از برای من چرا اجزاء تنند
آن یکی چون دیده آن دیگر چو گوش / آن یکی چون شانه آن دیگر چو دوش
آن یکی چون ساعد آن دیگر چو دست / آن یکی سبابه آن دیگر چو شست
آن یکی چون پای آن دیگر چو سر / آنکه چون سر او مرا نور بصر
این سخن پایان ندارد ای جبل / در شتاب بنده این کرده پر دغل
هین ز جا برخیز ای فرخنده کوه / چست چابک باش کوه باشکوه
چست و چابک شو ز جا برکنده شو / گرچه سنگینی سبک رونده شو
چاک زن این خاک را اندر شتاب / همچو کشتی کو رود بر روی آب
خوش بجنبش از جای خود تا جای من / دیده روشن کن ز خاک پای من
باز برگرده برو در جای خویش / آنچه گفتم بد بس کن ز پیش
گر بگویم کوهسار این جهان / جملگی از جای خود گردد روان
همچو کشتی ره رود بر روی خاک / ما نباشد کوه در عالم چه باک
این زمین ساکن مسبب ذلی و تد / آنچه گفته آسمان با عظمه
من دهم جنبش و ندا این خاک را / آنچه گفتم من عظمه افلاک را

کرگویم ای سحاب کامیاب
ای سحاب ای پرده دار آفتاب

ای سحاب ای موج عمان قدم
ای سحاب ای ابر دریای کرم

ای ز دریا آب کرده اکتساب
قطره قطره داده بر جویای آب

ای سحاب ای در چمن شبنم زده
کشت زار سبزه گان را نم ز تو

ای سحاب ای آب رو بخشیده ها
گریه ز فتح باب خنده ها

ای سحاب العاشق ای اوج شرف
یکطرف گریان و سوزان یکطرف

یکطرف در سوز و تاب آفتاب
یکطرف رزندگان را داده آب

آری عاشق از درون پر سوز دی
از برون پر آب حسرت ریز دی

از درون پر گنز محنتی با ز او
از برون پر اشک او عمـ ز او

ای سحاب ای آنکش بید ه ان
هر نجک زن بر سرت چون بید بان

که بکش آب انطرف کان مرده است
باغ بستان اینطرف پژ مرده است

تو همی بنده رستان پنی بخراب
دل ترا از خراب بنده رستان ب

دل ترا چون کرده آهن گرای
رعد و برقی بیز نه آتش ن

پر ز آتش سینه و حلقوم تو
دود آتش سیه بد خرطوم تو

بدولت آبی

بدولت آبی پاشم اینزمان
گز دولت بیرون رود هنسه زیان

تا بدانی ای سحاب مستطاب
خواب بیبی و بینی بنده رستان

این حکایت بس دراز است طویل+
گر کشی سامع درد ناک است و علیل+

ای سحاب ای سرکش و بالا نشین+
سرکشی بگذار و بنشین بر زمین

بر زمین بنشین و یکدم پست شو
پست شو بالا تر از هر پست شو

یک با طالفه ز از بهر من
وآن کی دیگر ز باران حسن

گر بیارد در بساط من نشست+
آن نشست از بهر کس صورت نبست

او قرار یا رداین مسند نهد
کاستین نبه و بدامان حسه

او نهد پا در بساط راستین
که در آرد دست حق در آستین

او در اینجا جا کند ای مجتبی
که بجز حقش نباشد در قبا

من همه حقم از آن رو ای ولد
هر کجا من سیه دم حق تیه دو

مسند من مسند حق آمده
هم نشینم حق مطلق آمده

من نشسته در بساط سروری
همچو خورشیدم بذره پروری

من نشسته اندر آن عالی بساط
ذره ها را داده وجد و انبساط

خود ببین طاهر چه باشد عرش و فرش / من بر او بنشسته چون رحمان بعرش

تا دل من عرش رحمان آمده / عرش و فرشم بنده فرمان آمده

عرش و کرسی بنده جان منی / مرغ و ماهی ریزه خوار خوان منی

عالم از دریای جود من نمی / هر یکی قطره ز جود من یمی

من همه عالم یکی سینه نهم / صد هزاران سینه در یکی نهم

آن هزاران سینه من هم یکیست / صورتی از من بهر یک شکلی است

عقل کل و عرش و کرسی و قلم / لوح و نفس و جسم کلی کل بهم

جوهریات عناصر سر بسر / جمله افلاک و املاک ای پسر

روح جان جملگی از من بود / من چو جان و جملگی چون تن بود

با بشر برگو تو تا خیر البشر / در دبستانی که من جلوه گر

گفت سرا بوده ام با هر نبی / من معلم او چو طفل مکتبی

لیک با احمد علم بیرون زدم / گفت سرا گفت جهرا آمدم

زانکه احمد من بدم من احمدم / در مراتب در منازل همقدم

گر تو میخواهی بگویم با ولی / من بظاهر احمدم باطن علی

باطنم را ای ولد

باطنم را ای ولد اسم باطن است / باطن ز ظاهر بحق روشن‌تر است

که درآنجا کم شود عقل و خرد / عشق میخواهد بدانجا پی برد

گر بود اما شود موسی بدست / نیست بود بالا شود ناچیز نیست

بت پرستی کرده عمری در کنشت / از شراب عشق سرمست گشت

زانکه لب بر آن می خورد از نای / نیست بود او از بیان ماند خدای

از میان او رفته اما تا ابد / نعره انی انا الله میزند

من چه میگویم حکایات غریب / صعب و مستصعب احادیث عجیب

این احادیث عجیب شار ده / لاتحمله القلوب اب ره

گر عجایب بایدت در من نگر / تا عجب بینی عجب لب در مر

مظهر جمله عجایبها منم / پس عجایبها گرفته دامنم

هم یکی عبد از عبید احمدم / هم یکی مولای فرد سرمدم

از یکی رو بنده افکنده‌ام / وز دگر رو مالک هر بنده‌ام

مالک هر بنده و مولای او / رب او از خود بخود اولای او

من همان آئینه ذات حقم / صورت ذات علی مطلقم

صورت دریا چه باشد موج او / گر تو خواهی موج را دریا بگو
لیک دریا را مگو موج ای ولد / موج از دریا همی گیرد مدد
موج از دریا مدد گیرد ولی / آن مدد را کس نداند جز علی
گرچه سان گیرد مدد از بحر جود / هم مدد بخشد بذرات وجود
ذره‌ها گوید به آواز جلی / بی مدد ما را مدد کن یا علی
موج دریا از پی تمثیل بود / از پی وارستن از تعطیل بود
تا که وارستی ز تعطیل ای پسر / اوفتی در ورطهٔ تشبیه در
گاه گوئی موج دریای کبیر / گاه گوئی ضوء شمس مستنیر
گاه گوئی نور نار نور دل / گاه گوئی شعله در طور دل
گاه گوئی عکس ماه و آب جو / گاه گوئی آب دریا و سبو
گاه گوئی قطره دریا بحر / گاه میگوئی مز کاهی بحر
گاه خط و نقطه سیاله / گاه گوئی شعلهٔ جواله
گاه گوئی صورتی آئینه در / گاه گوئی آئینه چندین صور
گاه گوئی گرد تاریک و غبار / اندر آن پنهان یکی زیبا نگار
گاه گوئی نقش

گاه گوئی نقش و نقاش و قلم / گاه گوئی صورت شیر علم
گاه گوئی ظل و شخص پا بجا / گاه گوئی سایهٔ مرغ هوا
گاه گوئی آهن و خورشید مطاف / گاه عنقا گوئی اندر کوه قاف
صد هزاران اینچنین تمثیلها / میزنی و میکنی تأویلها
مستمع جمع پریشان زین کلام / هر یکی دیگر چنین لے کرده خام
آن یکی گوید که این شد اتحاد / آن یکی گوید حلول است و فساد
آن یکی گوید که مرکب شد خدا / هر یکی جز وی خدائی شد جدا
آن یکی گوید که واجب در نزول / ممکن آید دم مزن ای بوالفضول
آن یکی گوید که ممکن در صعود / منقلب شد واجب آمد ای جهود
آن یکی گوید که ممکن در طلب / متصل گردد بواجب ای عجب
اتصال قطره با دریا شود / قطره دریا را اگر جویا شود
آن یکی گوید خدا شد جوهری / آن یکی گوید عرض شد گوهری
آن یکی گوید که نی نی جسم شد / بلکه گوید بی مسمی اسم شد
آن یکی گوید تناسخ شد عیان / هر چه میخوانی حدیث جزئیان

کی روا باشد که آن زیبا صنم
هر دمی پیشه بخود چندین ستم

آن یکی گوید که این مرد نکو
کافری گردیدست و فاحش ازاد

آن یکی گوید که دهری مذهب است
آن یکی گوید که صوفی مشرب است

آن یکی گوید که وحدت در وجود
قایل است این مرد نادان بیهود

جمله اشیا را خدا بیند از این
وای ملت وای مذهب وای دین

چونوا ایمان شریعت الصلاه
رفت تکفیرات و لعن بر ملا

زحمه بر دارید غمخواری کنید
تا خدای خویش را یاری کنید

آن زبانها را کنون تیز آورید
کاغذ و حبر و قلم نیز آورید

محضر محکم کتاب مستبین
بر نویسید ای کرام الکاتبین

از عبارات مجلات الکرام
قتل او واجب شود بر خاص و عام

مهر از این خاتم زنید از هر طرف
تا صدور ای قوم با عز و شرف

هین بیا ملا فضلا الدین ما
افتخار ملت و آیین ما

زود بر گیر این گرامی نامه را
رو بمسجد گرم آهنگ مه را

تا در مسجد قبا را چاک کن
رو بمنبر بر سر خود خاک کن

ناله دل حقا

ناله دل حقا چند ای بزل
که در آید ناله از هر مرد و زن

کای مسلمانان فلان ابن فلان
کافر است و رهزن ساده دلان

هر که با او یکقدم همره شود
راه دین بگذارد و گمره شود

ساده دلها را همی از ره برد
میبرد و در دست رندان بسپرد

باز برگردد پی دل ساده
ساده از ساده دلی دل داده

او گروهی را ز نیوال در جدال
کرده گمراه افکند در ضلال

دم زند از عالم غیب الغیوب
سارق العقل است جذاب القلوب

یک زبان چرب دارد در سخن
از نگاهی دل برد از مرد و زن

نجم سهم الغیب دارد طالعش
هر کرا خواهد کند دیوانه اش

هر چه از وی بگذرد او را ندا
آنچه نتواند کسی بتواندا

هر دمی صد حیله و افسون کند
گر بخواهد آب دریا خون کند

ای جوان مردی که ریزد خون او
نشنود آن حیله و افسون او

این فتوی امامان شمارست
هر یکی در دین دلیل رهنماست

حجة الاسلام غوث المسلمین
مفتی و قاضی و شیخ پاک دین

جمله بنشستند و هم خاتم زدند   واجب آمد قتل او بی چون و چند
قتل او و جمله یارانش کنید   با جماعت جنگ با یارانش کنید
لو بدا فی القتل فیه من احد   مانع لا بد من قتل البلد
این جهاد است ای جماعت رو بجا   تیغ برکش جهت برپا ما مجا
حجت دیرباز این واجب جهاد   اجتهاد است اجتهاد است اجتهاد
اجتهاد است آنکه در راه خدا   حق باطل بشکند از هم جدا
اجتهاد است آنکه بوبکر و عمر   می نشانند خیر البشر
اجتهاد است آنکه او شوری کنند   در حقیقت حکم عام شوری کنند
اجتهاد است آنکه عثمان آورد   که فلان و که بهمان آورد
اجتهاد است آنکه گوید ای امیر   حیدر ای شیر خدا آرام گیر
در کنج خود برو خاموش باش   لب فرو بند و سراپا گوش باش
از خدا و از خداوندی دم مزن   هست و دین نبی برهم مزن
تو مگو هستم امیر المؤمنین   آنچه میگوئی مکن در راه دین
تو مگو من با حقم من بر حقم   تو مگو که من وصی مطلقم

تو مگو که من کلام

تو مگو که من کلام ناطقم   تو مگو من هرچه گویم صادقم
تو مگو من باب علمم یا که من   بوده ام نفس نبی مؤتمن
زین فضایل هیچ با مردم مگو   آنچه بود اندر غدیر خم مگو
الغرض از مذهب و سنت مگو   شرط باشد در وصی عصمت مگو
اجتهاد است این ایا شیر خدا   اجتهاد ما جدا عصمت جدا
اجتهاد است آنکه گوید انبیا   از کجا معصوم باشند از کجا
اجتهاد است آنکه چون حیدر علم   برزند ناکار کرده منتظم
یک علم بنهد و برای پور هند   پرچم او بگذرد از نه سمند
اجتهاد است آنکه اندر راه دین   شد دبیر قاسطین و مارقین
اجتهاد است آنکه ام المؤمنین   در جهاد آرد پی ترویج دین
لشکر آراسته و کارش سیه   جیش وی جا بهر جنگ جمل نهد
گویدش مردانه شو ای شیر زن   حمله کن بر شیر حق شمشیر زن
اجتهاد است آنکه گوید با حسن   صلح باید کردنت ای مؤتمن
اجتهاد است آنکه گوید با حسین   واجب آمد قتل تو ای نور عین

این تهتک و جرأت بی جا بیان | هر بیابه داد دست از جهل جاهلان

اجتهاد است اگر خون جاری کند | اجتهاد است اگر خون خواری کند

اجتهاد است اگر تا آخر زمان | خون بگیرد از زمین و آسمان

اجتهاد است اگر بیفتد در قسم | امت احمد کند هر یک باسم

حجه صنفی همه کو در عقاید | حجت و برهان هر یک اجتهاد

هر کی گوید که حق با من بود | این قدر رفض این عقد رفض نماید

در اصول و در فروع آن فرقه‌ها | از چه لذا این اجتهاد و ذوفنون

من نمیدانم چه قسم است اجتهاد | چشم بسته است و طلسم است اجتهاد

فارق حق است و باطل ای دله | خود که حق کی باطل بود

اگه میزانی ندارد خود بسیر | من ندانم چون بود میزان خیر

گوید او چون باب علم بسته شد | از تکالیف خدا هم نیست بد

از مظنه فتح بابی کرده ام | اسم او را اجتهاد آورده ام

ظن لایغنی من الحق خوانده نی | باز اندر ظن باطل مانده نی

ظن باطل حق نباشد ای خری | کعبه در بطی تو صحرا میروی

میروی صحرای

میروی صحرای بی آب و گیا | دیگران را نیز میگوئی بیا

میبری جمعی پریشان در طلب | اندران صحرای پر خوف و تعب

طالب و جویای کعبه آمده | گرد تو جمعی آمده همچون رمه

تا فنا ورزی کنی حجشان بری | لیک از تو می نیاید رهبری

رهبر رهبر راه ای مرد سلیم | راه دانست و خبیر است و علیم

خود تو میدانی که با ظن میروی | نی چو مردان تکیه چون زن میروی

اندران صحرای صعب و سنگلاخ | کار ناید آن ظنون شاخ شاخ

کاروان واماند و ره کعبه گم | تو ظنون خویش را بگرفته دم

تو زدم آن ظنون دان فریب | دستشان در دم تو لا یشعرون

همچنین تا بگذرد هنگام حج | حاجیان در عسرت و در حرج

تو همیگوئی که این بود حج است | هس برابر نیست ای گروه حق پرست

میبری القوم را در سنگها | درمیان خارها و سنگها

نی اثر هیچ ز کعبه نی خبر | مانده در صحرای گرم پر شرر

تا بسوزد اندران صحرا از ره | دشت صحرا جسمگاه آتشکده

آب ناپیدا و نان زینه علف / حاجیان و اشتران گشته تلف

هر که ماند زان گروه حج طلب / نیم جانی باشدش آن هم عجب

تو نشسته در میان سنگلاخ / سنگ بوزندهٔ شترها را مناخ

میزنی بانگ ای بلال موذنم / بانگ برزن جو بسر و توفیقم

زود زود این بارها آن بربرید / زود آن بار کتب پیش آورید

کانچه کردم از کتب فن منتخب / در سفرها جمع کردم با تعب

جمله بربستم یکی بار تمام / از برای اینچنین روز ای غلام

جمله من لا یحضره و حبل المتین / کافی و تهذیب و آن اکمال دین

جمله استبصار و جمله ی از بحار / غیر اینها هر چه هم باشد بیار

تازه گیرم کنم پیدا یقین / اجتهاد از نو بباید لی کهن

جمع کردی این کتب در دور حج / همچو سنگر از برای روز بد

مجتهد ترسیده در سنگر شده / کشتی حجاج را لنگر شده

کشتی طوفانی بی ناخدا / ناخدا در سنگر از کشتی جدا

هم ورق بشمار بر هم زنی / آن کتب را تا بیابی روشنی

روشنی حاصل نشد

روشنی حاصل نشد در یک رباه / ای سیه‌رو زین در قهار سیاه

اینزمان که روز روشن شد چو شب / روشنی جو لی از اینها ای عجب

چون بشر دید آن در قهار بر / آمدی روشن تر از شمس و قمر

که الف رد راه پیدا کرده ام / اجتهادی تازه آورده ام

اجتهاد کهنه گر رد ی فزاد / اجتهاد تازه ام راهی گشاد

از برای مجتهد عیسی مجد / این نتیجه را بشد اندر روی او

آن نتیجه چون دلیل آمد ثبت / ای سفله مجتهد را جایز است

ای سفله رای فرزند منصرف / این طرف باید شدن نی آن طرف

ای جماعت این طرف بوده است حج / آن طرفها در عذاب و در حرج

لیک چون از اجتهاد آمد عذاب / در قیامت هست پیدا چندین ثواب

پیش از این دیگر توقف نارواست / وقت حج است و سفر سوی خداست

زود برخیزید و زود ای حاجیان / بار بر بندید قوم نیم جان

باز اشتر شد قطار اندر قطار / باز آمد رهبر نادان زار کار

باز در جنبید اشتر هم فرس / باز بر اشتر هدی خوان شد جرس

باز از نو رهنما شد اجتهاد / باز آن نومجتهد در پیش او فتاد

باز او گرفت دم آن ظن‌ران / قوم در دنبال او لا یشعرون

بوم نه عوا کنی قوم با امام / ای امام تیز رو بر دار گام

گام بر دار ای امام ذوفنون / این شنزار باز دارد بوی خون

بوی خون می آید از صحرا و دشت / از صدای غول یاران یاوه گشت

جز صدای غیبی اندر گوش ما / می نیاید ای امام رهنما

از ترهم گاهی صدائی میرسد / مشتبه گردد بما ای معتمد

هاتفید اینم غولی ترد یا / غیب باشد تو اینجا نخنه کی

هاتفید اینم یارب جان غول / از ازل در جان تو دارد حلول

هاتفید اینم یارب آن ظنون / از مهر تو غیبی می آرد برون

انقدر در نیم این ره راه نیست / زیر هر سنگی درین ره رهزنیست

خون ما جاری شده در سنگلاخ / این به تنها از مغیلان چاک چاک

این شب تاریک و این دشت مهول / این ره بی راهه و این بانگ غول

این امام بی فروع و بی جهول / هر دمی از رای خود دارد کمال

باز میگوید من

باز میگوید من اندر دل هم / شبهه دارم نیز در مسئله

باز میگوید قدر رخص در دلیل / آمد ای یاران و تسلیم شد علیل

باز میگوید و تسلیم ظن برد / شک آمد ظن قوی از ظن ربود

باز میگوید که شکم وهم شد / وهم هم زائل شد از ظن خود بجود

باز میگوید که دستم خالی است / پای ظن چوبین و ره بالا و پست

آنچنان آشفته شد در لجه‌ها شدم / تا ترا شستم باری دیگر از عدم

تا تردستی چوب دگر دو پای تو / داری تو دار این معقده‌ها تو

هان و هان ای کاروان رجبان / تا که صبح از افق گردد عیان

تا ز تأثیر دعای مستجاب / سر برون آرد ز مشرق آفتاب

تا که او با رکب را وا کند / راه کعبه از کتب پیدا کند

گر کسی از این گراه بی فلاح / از قضا زنده بماند تا صباح

راه کعبه طی کند با این امام / طوف کعبه کی کند ریم القدم

ره گرفته آن معقده‌ها همه / از امام خود چه گرگی از رمه

هر یکی در جانبی گشته روان / آن دلیل کعبه و آن رهروان

آن یکی از تشنگی کشته هلاک   آن یکی از خستگی خفته بخاک

آن یکی بار و اشتر رفته راه   آن یکی افتاده با اشتر بچاه

آن یکی را برده خورده گرگ دد   آن یکی دنبال غولی سیه دد

ان یکی با دیگری گوید عجب   آن یکی گوید که من رفتم بیا

آن یکی در یخ تشنگی جسته جا   پر ز خوف و بیم خالی از رجا

آن یکی هر دم وصیت میکند   وسیم تجهیز نیت میکند

که اگر زنده نگردم زین سفر   عهد کردم ای جنه ای داد گر

آنچه گوید آن امام حج نهاد   از رصول و از فروع در اجتهاد

من خلاف آن کنم در راه دین   مستجاب این رب العالمین

ای جنه ای اگنه گیرند و زرا   دامن ظلمت بگیرد بی شعور

ای جنه ای اگنه در راه خدا   در ضلالت رفته تا شد از هوا

ای جنه ای اگنه کار بی سنه   کرد دیگر را عصاکش میشود

ای جنه ای آن مریض بی خرد   کز مریضی دارد ری صحت خرد

ای جنه ای آن کهن کنه بیره بر   که از طبیب آرد کهن کنه بیره تر

ای جنه ای حاجی

ای جنه ای حاجی بی سنه و بار   کز چاه و دشان حج دارد فرار

او بخواهد سنه و بش اندر قطار   این زره و اوسی دزد و دها

هرچه چاه و دشان بخوانندش قتال   او رود اندر پی بانگ شغال

هی مرو آنسو همه چاه است چاه   هی بیا این سو همه راهست راه

هی مرو آنسو که باشد راه کج   هی بیا این سو که باشد راه حج

هی مرو آنسو که غولت میکشد   هی بیا این سو که حقت میکشد

هی مرو آنسو ضلال است خبط   هی بیا این سو به بنیاک الصراط

حمبه چاه و دشان این اهسیم   از رزرم راه آگاهسیم

ما هزاران بار این ره رفته ایم   از خس و خاشاک ره را رفته ایم

خانه کعبه بود نیکاه ما   این دل چون کعبه بیت الله ما

صاحب خانه شهنشاه ازل   در درون خانه قفه دلم بزل

تکیه بر تخت شهنشاهی زده   در برون خانه نار موقده

نار موقد ربش ذو الجلال   افکند نامحرمان را در ضلال

آنکه نامحرم بر بیند آتش ×   خویش را بیند کی ابزرم کش ×

اگه محرم روضه چند عجب | نه حطب چند نه حمال الحطب
ما یکایک محرم این خانه ایم | شمع صاحب خانه را پروانه ایم
هر یکی از ما یکی سرهنگ خاص | اندرین درگاه دارد اختصاص
صاحب خانه شه صاحب کرم | کرده ما را صاحب طبل و علم
یک علم بر دوش هر یک داده شاه | رهنما کرده بهر گم کرده راه
گفته ما را نان شاد بهر کمینه | حاجیان را سوی کعبه آورید
از برای ایمنی ز راه ها | ایمنی ز راه ها از چاه ها
کرده شاهنشاه آئینه ها | از چه از این به که ز دلرت سینه ها
سینه ها آئینه های صیقلی | هر یکی دارد دو صورت منجلی
از درون پر صورت آن شهریار | از برون پر صورت آئینه دار
صورت آئینه دارای مرد کار | خود چه باشد صورت آن شهریار
صورت زیبای جاودانشان حق | جرعه بخشان و فیض نشان حق
جرعه ای بخشد همی را بهت بود | تا حضور حضرتش [illegible] برد
چشم رهبر در چه در نقش درون | چشم رهبر و در چه در نقش برون

تا نیابد زین حکایت

تا نیابد زین حکایت آگهی | هین بخوان لاتقنطوا عینا که اری
هین چشم از راه بینندان برار | گر نخواهی کار کرد [illegible] برار
نفس را با آن جماعت صبر ده | تا ز کار بسته بگشاید گره
کار بسته چیست قطع این طریق | این میسر نیست جز با آن فریق
راه بی اینان بود چاه عمیق | گفته اند اول رفیق آنگه طریق
با رفیقان الهی یار باش | گر نخواهی طی کنی راه صواب
ورنه چون آن حاجیان حیران شدی | ره بپیمودی و سرگردان شدی
نصرت آشفته شدی از این قصص | از قصص حاصل نکردی جز غصص
تو کجا و قصه خوانی از کجا | ربط الفاظ و معانی از کجا
از جهالت ربط خود کردی رها | ربط نخواهی داد این قصه ها
تا تو از این قصه ها فارغ شوی | می ندانم راه کعبه کی روی
قصه میخوانی همی در روز و شب | پاک کی بهر خورد دل حلق و لب
بعد ازین خوابی یکی خواب گران | پنبه در گوش از صدای کاروان
ای ز ره واماند دل هشیار شو | از درای کاروان بیدار شو

هین بجنبان تو ز دریای خویشتن | تا ز دنبالت بجنبد این بدن
تا تو جنبیدی بدان جنبان شود | جمله لشکر تابع سلطان شود
چون به رفتار آمد آن سرور روان | این بدن چون سایه میگردد روان
گر بخوابد او نباید سایه‌اش | خاک بر فرق دل و خوابیده‌اش
قرنها زنده بدی این بدن | قرنها بی این بدن خواهی بدن
همچو بلبل آن پر و بال نازنین | هین مبال این جیفه را اندر زمین
هین بپر با پر و بال احمدی | هین نشیمن کن نقاب سرمدی
تا ببینی ز لامکان پرواز کن | ساعد شهباز بین پرباز کن
هین برار از کهنه تن‌های خود | تا رسی بر منزل ماوای خود
زود زین ترک بند و قید کن | زودتر هین رو بسوی صبحه کن
صبح خواهی جانب صبحا دو تو | کهنه را بگذار صبحی کن تو نو
سالها صبحه گذر کرده تو | از گذر صبحه‌ها افسرده‌ای
صبح نو خواهی پی نو باید ت | که پی نو صبح نو باید ت
کی دمیدت پرتو صبح نو | تا تو اندر کهنه‌ها هستی گرو

ای سفر کهنه

ای سفر کهنه گشت خانمان | هین سفر کن کهنه نیز لعبان
تا ز منزل‌ها ببینی تو ز نو | دامن رهبر بگیر ای راه رو
راه دور است ای امید کاروان | در ره و اپس مانده‌ام آهسته ران
پای من بگرفته سنگین سنگها | تو بهر دم میروی فرسنگها
هم تو با سیر دمی بسم در ثری | تو گر با پر و بال سدره‌ای
نی پری را آن پر و بال از کجا | کو پر و از آشیانه تا تنها
روزگاران او بپرد یک قدم | تو بپری هر دم ز حادث تا قدم
پر حادث داری و پر قدیم | مرحبا ای صاحب خلق عظیم
ای عظیم الخلق سلطان الهدی | ای خدا را بنده و ما را خدا
گفته بودی رخ قرآنی در سبق | شد یکی دیدار تو دیدار حق
ما خدا را در تو دیدیم ای پدر | آنچنان که صورتی آئینه در
ما ترا گر سجده کردیم ای سند | سجده بر آئینه بر صورت بود
آدم آئینه جمال صورت در او | حق ملک را گفته سجده‌اش کند
گر بیاید شاه ای در کشکر | با نفخت از پی روح تمیه

ورنه چون ربت بگفت آینه گر   ای ملک سجده مکن بر بوالبشر

عشق گوید سجده بر صورت بود   بی بر آینه که آن آلت بود

نقش کان آید بپیش چشم دل جاست   گوید اندر آینه صورت کجاست

آینه هم هست عشقی از کجاست   او بینه اند که اندر کعبهٔ دل است

عشق گوید آینه هم صورت است   صورت آمد آینه در هم شکست

ای عجب صورت که آینه خوردن است   آینه خوردن هم او را درخور است

میخورد آینه را صورت گته   گر شود آینه بر صورت تنه

او نه آینه گذارد نی صور   ای رفیقان طریق الحذر

میخورد هر چیز که افتاد پیش بت   تا رسد جائی کز آنجا آمده است

مستمع گوید مکرر کن سخن   تا ببینم صورت و آینه هم

گفتم ای جان این بگفتن کی شود   رفت باید تا که این ره طی شود

گر تو خواهی صورت آینه را   صیقلی کن صیقلی کن سینه را

صیقلی از آینه چون برد زنگ   صورتی پیدا شد آنجا بی درنگ

مانع دیدار صورت زنگ بود   زنگ شد صورت ز خود برقی گذر

زانکه این آینه



زانکه این آینه از صورت جداست   گر نباشد صورت این آینه لاست

صورت آینه هم آینه است   صورت دیگر در او صورت است

همچنین هر صورتی زان این صور   آینه آمد بلی آن دگر

زآهن صیقل گری کن جان من   تا ببینی صورت دیگر بعین

کار تو اینست ای صورت پرست   تا رسی جائی که از صورت برست

پیر از آن در عالم بی رنگ کشی   بی خمش نی روی و نی رنگی

صبغة الله در آن عالم مقام   مست مخموری نه خم دار این جام

خم شکستی شیشه در سنگی زدی   مست وی خود از شراب بیخودی

آن شرابی که ید اللهش فشرد   جز فتی زنده کس از وی نبرد

تا که باشد آن فتی زنده شراب   دست حق ساقی کوثر نزد آب

آنکه او جان است این عالم جسد   هر جسد را نصرت از جان میرسد

زان سبب فرمود آن شاه وجود   منحدر میگردد از من سیب جود

سیب جودم زنده گیرد این جهان   همچو آب آمد حیات زندگان

زندگان از آب دارند این حیات   آب آید از جبال راسیات

آن جبال راسیات متقی   خالیند از خویش و از حق ممتلی
زان همی بینی که هر کوه بلند   فیض بخشد بر پسند و ناپسند
نیک و بد شرمنده احسان او   خار و گل پرورده دامان او
پاک و ناپاک آدمی و دیو و دد   جمله از وی میخورد از وی چرد
او ز همه بر آب بخشد رایگان   از برای خاطر لب تشنگان
تشنه گر کافر و گر مومن بود   مومن ار جاهل و گر موقن بود
جمله را بخشد او آب زلال   رحمة للعالمین اند این جبال
گرچه جمله فیض بخش رحمتند   فرق دارد آن جبال ار بشنوند
در درخت میوه و صید و شکار   در تلال خرم و خوش مرغزار
در هوا و در آب و در ریحان و گل   رو تو فضلنا بخوان تلک الرسل
اختلاف گونه از حکمت است   هر یکی از قدرت حق آیت است
آن یکی پست و یکی دیگر بلند   آن یکی خرم یکی دیگر نژند
آن یکی در دامنش صد چشمه‌سار   صد هزارش سنبل و گل در کنار
هرچه جوید آدمی در هر کره   اندران کوه آنچه خواهی کره کره

وآن یکی کوهی

وآن یکی کوهی بظاهر خوار و زار   نی علف دارد نه آب خوشگوار
آب اگر دارد همه تلخ است و شور   آب جویان جمله از وی در نفور
آب شور و یک هوای بس عفن   در دلش اما معادن بی سخن
معدن یاقوت و لعل و در ناب   در دل او بیشمار و بی حساب
آن هوا و آب را کرده سپر   تا که کس نزند کاو خنه
آن معادن تا نیابند در امان   آن امانت تا رسد بر محرمان
محرمان باید نشاط و جهد و زور   در هوای آن هوا و آب و شور
روز و شب اندر طلب پویا شده   آن هوا و آب را جویا شده
این هوا و آب پیش آن ثقات   آن هوای جنت این آب حیات
بشناسانند این خوش محرمان   مغزشان از بو دهد هر دم نشان
آن نشان گیرد او در جستجو   تا رسد از بو برد در راه او
صد هزاران دشت و صحرا میدود   صد هزاران رنگ و بو او شود
صد هزاران کوه بیند تابناک   کم فتد بویی در آن مغز پاک
هر طرف او میدود حیران بهت   کنده دل جنبه از خدا از هر جهت

طالب حق هست و حیران میرود همچو گر کافته بجو کان میرود
خار صحرا زیر بالینش پرنیان سنگ خارا پیش او ریگ روان
دیده وا کن طالب حق میرسد درد جانش قل هو الله احد
کوه میجوید که در وی معدن است معدنی جوید که جان روشن ازاست
معدنی جوید که معدنها همه از فروغ او گرفت این دمه
معدنی جوید که جان هفت کوه اوست آن نه هر جان بلکه آن جان کز علوست
جان علوی معدن آن معدن است همچنانکه معدن جان این تن است
جان جان معدن بود جان کوه اوست تا نگوئی طالب حق کوه جوست
پس چه میجوید بگو ای سرفراز گرچه طالب در رهست و ره دراز
من چه میدانم چه میجوید که او خود نمیداند چه میجوید عمو
گاه گوید کوه جویم گاه دشت گاه گوید آب جویم گاه کشت
گاه گوید بحر جویم گاه بر گاه گوید صید جویم گه گهر
گاه گوید معدنی اندر جبال گاه گوید آن جبال و آن تلال
صد هزاران نام دارد مطلبش هر زمان نامی در آید در لبش

اینزمان

اینزمان آن طالب حق ای گروه کوه جوید کوه جوید کوه کوه
ناگهان پیدا شود زان کوه طرف قله آن کوه با عز و شرف
قله گفتم یعنی آن زر نهان سر کشیده میرود تا آسمان
عاشق آن زر نهان بیند بدل بلکه می بیند عیان در آب و گل
چون رود عاشق که بیند روی یار از پس چندین هزاران انتظار
رقص رقصان میرود رقص الجمل تا بجای قرب آن فرخ جبل
چون رسد آن معدن پاک درون ناک میرود چون ماهی غلطان بخاک
میتپد می غلطد و بی جان شود هر زمان یک قالب بی جان شود
جان او چون تشنه کشته در تعب آنچنانکه جان خود را آن جبل
جان بجان شد متصل بی کیف و کم شیخ می گوید فقط چه غم
جزر و مد عشق بی پایان ببین قبض و بسط عاشق نالان ببین
بهر مردن زنده گردد آن بدن مرده زنده پیچیده اندر پیرهن
چون بخویش آید دمی حیران شود گاه می خندد گهی گریان شود
گاه می خندد ز ذوق و اشتیاق گاه می گرید ز تأثیر فراق

گاه بیهشی گرید با شتاب / تا کجا دیده است با خود در خطاب

گاه طوفانی به سینه دیوانه‌وش / گاه گیرد جبهه در دست خود بکش

گاه می‌ایستد زمانی در قیام / نی سؤال و نی جواب و نی کلام

گاه بشتافته بسجده سر نهد / نی بخواهد سر برآرد تا ابد

جان او رفته کی بخواهد ابدا / زان همی بر سجده می‌افزایدا

سجده خواهد که در آن آستان / خاک گردد تا بر آن سینه دیگران

سجده خواهد کاندر نفخ صور / بر ندارد سر که با ظلم و زور

زین قبیل او سجده خواهد دراز / دیگر آن سجده همه راز و نیاز

کای مطاف مسکن روحانیان / ای مبارک روضه ای دلدادگان

ای ز تربت هر دل ناشاد شاد / ای زمین پر رحمت ای کوه مراد

مرتضی ام من آمده از راه دور / در تو نوری دیده ام ای کوه طور

آن همان نوری که اول دیده ام / من کی بینم نه احول دیده ام

آمدم تا اقتباسی از آن کنم / درد بی‌درمان خود درمان کنم

لیک می‌ترسم ز نقصان دلی / باز گردم مرمرا از هیبت الی

تا کجا تا پیش

تا کجا تا پیش فرعون لعین / گاه برون شد از صراط المستقیم

یا غیرتا غرق شده از فرعون ما / هین برو با حجت و برهان ما

ای که هم درد از تو هم درمان ز تو / غیر تو فرمان بر فرمان ز تو

ای که خاک در کفت تاج سرم / هرچه فرمان میدهی فرمان برم

حاجتی دارم بدل ای کان جود / گرچه عرض حاجتم حاجت نبود

آن که داند حاجت ای دانای راز / از تو پوشیده نیست تا گویمش باز

لیک عرض حاجت و حاجت از تو / عرض حاجت در دلم هم از تو است

من یکی فرعون دارم در درون / پیش او موسی است فرعون برون

بوالعجب فرعون من نفس امیر است / این رگ جهلی که در جان من است

تخم فرعون است این رگ در دلم / زان همی فرعون روید از گلم

سر برم بازم همی روید ز بن / تا نه نو میگردد آن ریشه کهن

کندن آن ریشه ام نقشه و رفت / مرمرا آن قوت آن زور نیست

ریشه نخل ستر که محکمی / تیشه خواهد ز دست رستمی

آن یکی فرعون بیرون ابهر است / مرو نادانی و کیج کمرهی است

یا رهش آرم و یا غرقش کنم — از زمی سنگی دهانش بشکنم

آن یکی فرعون من از امر گذشت — سنگ روئی پهلوان پر فر است

هیچ تدبیری ندارد چاره‌اش — نشکند فولاد و سنگ خاره‌اش

صد هزاران چوب اژدرها کنم — صد هزاران سحر و جادو بشکنم

صد هزاران مرده را من جان دهم — صد هزاران درد را درمان دهم

صد هزاران کور مادرزاد من — دیده در بی زنم بیک چشمک زدن

چوب خود بر سنگ خارا بزنم — صد هزاران چشمه جاری بکنم

هم بیارم از برای میهمان — صد هزاران مائده از آسمان

میزنم چوبی به دریا بگذرم — آن گروه زشت را غرق آورم

آن ید بیضا برآرم من ز جیب — بیگریزد آفتاب از وی بغیب

جمله اینها را توانم ای حصنه — عاجزم در دست این فرعون خصم

گرد زیر خویش را نابود کنم — منهزم فرعون اگر قارون کنم

معجزات و بینات آرم عیان — منهزم خواهم شدن زین پهلوان

تاب پیکارش ندارد جان من — الغیاث ای رستم دستان من

الغیاث ای

الغیاث ای کان رحمت الغیاث — من بدست او شدستم زار اث

من سپر انداختم در جنگ او — تا خودی بیرون کنم از چنگ او

آمدم بر کهت از بهر امان — تا ترم ایمن ز گردش آ ان

زانکه او ظلمت بود تو روشنی — روشنی باشد ز ظلمت جوشنی

ظلمت او را تو از من دور کن — سینه‌ام را از شک نور طور کن

آمدم در درگهت ای کرده زار — ای کمینه بنده تو کرده طور

آمدم بر درگهت قربان شوم — بنده گی بگذارم و سلطان شوم

آمدم در درگهت تا دم کنی — نصرتم بخشی و داری دم فرح

آمدم بر درگهت کارم سازی — مر مرا از دست غمها وارهی

آمدم بر درگهت ای جان جان — کاندرین درگه بیابم جاودان

گردنم را بسته رقیت نهی — مر مرا در درگه خود جا دهی

گر نه بخشی مرا در درگهت — ای هزاران جان من خاک رهت

ای علاج دردها درمان من — این همه کوهست بر سامان من

من سه روز از خود کم کرده‌ام — این همه فن تنها آورده‌ام

هین زنی بر دل شدم دیوانه خود | چون پری برده یکی افسانه کو
ورنه فرعون چه با رون چه | آن رگ جهل چه دقا رون چه
وصف فرعون نه سیه اند دلم | این همه افسانه نه میخوانند دلم
بر دلم دستی نه از رحمت | تا چه تیر زد دل از دست غمت
زان همی لرزد که مهجورش کنی | یک بهانه آوری و دورش کنی
ورنه بر حجت آن نازی شکلی گش | جمله عالم گو فرعون باش
ز غم دوری همی لرزد دلم | ورنه از فرعون و از قارون چه غم
با تو صد قارون و فرعون بشکنم | بی تو هم فرعون و هم قارون منم
این نیاز از عجز موسی ای پسر | در حضور خضر در راه ورا بسر
این نیاز طالب راه آمده | در حضور پیر عیفی شیخ راه
این نیاز از عجز همراهی نیاز | در حضور اهل استغنا رود راز
این نیاز از عجز هر گم کرده دل | در حضور آگه دل بخشد بکل
این نیاز عاشق بی خانمان | بر در معشوق خود دارد امان
این نیاز از عجز آن جویای گره | پیش آن گره ملبه با شکوه

تا نگوید یا رب

تا نگوید یا رب آن کوه منیع | موسیا رو زانکه لن تستطیع
موسیا تو از تجلی دور ما تجلی | تو تجلی و این چنین سنگ رجا
موسیا تو از کجا و کار عشق | چون برد ای سیمی بخواهد یار عشق
آن دلی خواهد شیر سینه و دلیر | بی هراس از اژدها و نره شیر
سینه خواهد از دریا افزون | صد هزارش موج طوفان در درون
تو ز یک برقی که بر زد کوه | تو به یک جوشی خراب پشت دره
موسیا تو از تجلی در راه عشق | عشق در کوه برد تو درد عشق
عشق خانه ده تجلی کوه در | تو تجلی مصر خود نهاده سر
تو نمی آیی ز مصر خود برون | تا تو باشی عشق اسم ناید درون
عشق نخواهی گذر آ تو بی شط | لیک از شط نگذرد الا که بط
بط اسیر خواهد که بر دریا زند | مرغ خانه لانه دارد در سبد

مرغ خانه‌ای نداند کار آب

کار او از آب بنگر در خراب

در کلام رحمة علیه الرحمة در حق یکی از بزرگان گفته است که ادعای مهتری و برتری داشت فرموده اند

خامه خواهد داستانی سرکشد / از دو فرد مثنوی لب ترکشد
چونکه نقد حال بوده آن نبرد / که درآمد از دل آن شیر مرد
طرز تضمین آورد اندر کلام / تا کلام از لطف او گیرد نظام
آن منافق خویش بر شمشیر زد / یا که خود بر خوابگاه شیر زد
گفتم ای مشهور در دیوانگی / وین دولت را عهده‌ی خانگی
پیش این شمشیر بی اسپر بیا / کز بریدن تیغ را نبود حجیب
تو کجا و حمله‌ی شمشیر از کجا / پیرزال و تاب شمشیر از کجا
تو کجا و با دلیران کارزار / تیغ چوبین از کجا و ذوالفقار
زشت‌تر بنشستی که آن عمرو عاص / حیله کرد و شد از کشتن خلاص
در مصاف حیدر آمد آن دغا / وقت پیچاپیچ و کر و وغا
در چنان وقتی که مرد از بیم درد / فرق نتوانست مردی را ز مرد
در چنان وقتی که در آن بیم دشت / اشتر از بزغاله بر زان سنگ گشت
در چنان وقتی که دریای غضب / موج زن گشته کف آورده به لب
در چنان وقتی که آن شیر رشید / نعره الله اکبر می‌کشید

قدرت حق

قدرت حق جلوه گر از شیر حق / دست حق در قبضه‌ی شمشیر حق
کله‌ها پران چو مرغان در هوا / آن به یک سو این به یک سو جدا
عرصه خالی از کسان و رزمیان / عمرو عاص آمد بجنبش ناگهان
خنده زد زیر لب با خنده گفت / کای بگرد حیله و تزویر جفت
این چه کار است و چه نیرنگ جدید / عمرو عاص و جنگ حیدر کس ندید
ماده روباهی و جنگ نره شیر / صعوه و جنگ عقاب از دلیر
پشه و جنگ با پیل دمان / کرم بیچاره جنگ اژدهان
کشتگان خیبر و بدر و احد / روز خندق قتل عمرو عبدود
شد فراموشت مگر ای جیفه خوار / غیر از آنها آنچه کرد آن اقتدار
مرگ خود دیدی مگر در خواب خوش / دیدت آورده‌ای محنت با سرش
آمدی چون بی بخونت غرق زر / ذوالفقار آمد مجنبه برق زر
این بگفت و شد سوی آن نابکار / همچو شیری کو رود سوی شکار
خشم خود ناکرده باز آن حیله‌ساز / ذوالفقار دست حیدر شد فراز
نعره تکبیر شه را تا شنید / چشم بگشاد و بهر سو تا که دید

دست قدرت دید و تیغ جان‌ستان
خویش را افکند پیش شه ستان

پشت خود بر خاک زد و پیش از نبرد
جامه‌ها از عورت خود دور کرد

کشف کرد آن جسم نحس ناپسنده
پرده آن آزرده‌گاه دور دور گنده

رو بگردانید از آن شیر نر
گفت ای روباه زشت حیله‌گر

هین برو آزاد کرده عورتت
ورنه میخوردی ز دستم ضربتی

این حکایت شهره شد اندر جهان
عمرو عاص آن جهت شد شادکام

که بهر جا فتنه و جنگی درند
شد آن نیرنگ در کار آورند

خود در آویزند با مردان مرد
چون بیا رزد در قتال رخ در نبرد

مرد چون خواهد مکافاتش دهد
حیله بازد در کشتش وارهد

عمرو عاص عهد ما هم بارها
در قتال رخ کرد بابا کارها

بارها گفتم که ای عمرو بن عاص
کشف عورت کم کن از بهر خلاص

کشف عورت چیست دانی ای دنی
که تو خود لاف بزرگی میزنی

کشف عورت چیست نیکوئی که فن
عیسی عهدم فلاطون زمن

کشف عورت آنکه گوئی آگهم
بر هر آنچه بوده و خواهد بود هم

کشف عورت چیست

کشف عورت چیست گوئی روشنست
آنکه عقل راهیست در حکم فن است

کشف عورت دعوی بیجا ز تو
کشف عورت بیحیائیهای تو

کشف عورت فحشهای بیشمار
میشماری هر زمستان تا بهار

کشف عورت بیانات بی‌پر تو
کشف عورت ظلم حاکم گیر تو

کشف عورت آنکه در عین شباب
دین و دولت شد ز بی‌پروائی خراب

کشف عورت آنکه روز روشنی
حمله آرد چون توئی بر چون منی

بارها گفتم برو آرام گیر
حد خود بین و مشو بر فن دلیر

کشف کردی بیشتر کردم بار را
رو بگردانیدم و گشتی رها

باز برگشتی تو در میدان فن
کشف شد آن توده ستر آن فن

عمرو عاص کشف کرد و شد رها
کشف تو آخر ندارد انتها

کشف اندر کشف آمد کار تو
مایه مرگ تو شد اصرار تو

ورنه مار مرگ کس مضمضه نزد
از گمان تیر پشه دیگر چه بود

جمع خود دیدی مرا یکتن برار
عرضه کشتی و جنبی در کارزار

زمینه انگه که یک مرد مرد
خاک بر سر زد لشکری را در نبرد

زینهار ای دل مرد خندا
گلستان است بی صورت نما

در دل او شکر حق فوج فوج
بحر بخشد کانچنان را نحبه موج

جزره مدی دارد این دریای دل
موج آید فوج سازد منتصر

یعنی ای جان این خیالات لطیف
لشکر حق نزد عقد الحرب

فوج فوج آید خیالات ضمیر
قائد جمله فوج سرهنگی امیر

صاحب دل سپه دو سرهنگ هم
تابع فرمان او جنگ هم

صف کشیده در جهان نظام
تا چه حکم آید از آن عالی مقام

او چه سالک بدل گریاستی
آن لب او بالت دریا هستی

لب خموش و دل پر از راز و نیاز
در مناجات با دانای راز

کای خداوند خصمان ما را پی کن
خصم ما را با نهفت سهل کن

ایکه رحمت سابق آمد بر غضب
این لشیمان را بشکن در تعب

پس لشیمانند و کردار بد
برنشکر دنده از کردار بد

بد بسی آید ز نبه از حزب حزب
چون تو خوبی بگذر دل زانها خطوب

از ره فضل ای شهنشاه ازل
نی طریق عدل دریا دانش عجل

فضل فرما فضل

فضل فرما فضل ای فریادرس
تاب عدل تو ندارد هیچ کس

گر نه فضلت بود ای دریای جود
نامدی از عدم هرگز وجود

از کرم چون فضل کردی در عدم
در عمل هم فضل کن یا ذا الکرم

حق بسی گوید که ای سرهنگ من
صلح و جنگ از تست صلح و جنگ من

هر کجا جنگ آوری جنگ آورم
صلح آری صلح آرم بگذرم

چون تو رخت خود ز جا برداشتی
غیر ما چیزی بجا نگذاشتی

چون ز بی سمع و بی بصر شدی
قطره بودی متصل با گوهر شدی

چون فنا گشتی تو در اوصاف ما
ای تو عنقا و تو کوه قاف ما

ای تو مرآت صفات ذات ما
ای تو روح و صورت و مرآت ما

صورت ما گر نخواهی ای ندیم
رو بجو ز آئینه قلب سلیم

قلب تو عرش من است و جان من
تکیه گاه و منزل و مأوای من

این طلاطمهای دریایی که است
در دولت ای خسرو بالادست

آن جنود رحمت و قهر من است
این دل تو پایه و شهر من است

این دو آن بارگاه عزت است
هم کمینه شهر تو در روز الست

علم الاسما که گفتم ای رشید
نقش این در پرده نقش این کلید

هر چه کان رشید و با هنر
این کلید در باد داد آن پدر

آن کلید در چه باشد نام من
نام آن ضرغام خون آشام من

فتح کن آئینه را با نام حسنی
تا ببینی روشنی در روشنی

هم ببینی لشکرها بی شمار
رحمت و قهر از یمین و از یسار

هر کجا رحمت بخواهد رحم بر
قهر خواهد قهر را ای باهنر

آنجا که وقت رحمت ای سند
قهر آرید ناپسندیده برد

در مقام قهر رحمت آوری
ناپسندیده بود این داوری

پس هر چیزی بجای خود بیار
لافتی خوان تا بلا ذوالفقار

آن فتوت رحمت شایان من
ذوالفقار آن قهر بی پایان من

نام تیغ حیدر آمد در میان
ای قلم هی تیز کن تیغ زبان

ای قلم ای دود آه سرد من
ترجمان این دل پر درد من

ای قلم ای خامه مشکین رقم
چیست چابک شو که جف القلم

ای قلم ای مرغ خوش آواز من
همدم و هم صحبت و همراز من

ای قلم ای طوطی

ای قلم ای طوطی گویای من
از نیستان آمده جویای من

طالب من عاشق من مست من
صورت خود دیده اندر دست من

دست من آئینه بوده از پیش
او در آئینه بدیده شکل خویش

خود چه باشد شکل او انگشتهای
که در آمد چون قلم از شستهای

طوطی من مرغ خوش تقریر من
ای مطیع و تابع تدبیر من

ای اطاعت کرده بر خود فرض عین
از اطاعت رفته بین الاصبعین

آنچه میگویم بگو یک یک بیک
مرحبا ای خوش تعلم طوطیک

مرحبا و مرحبا و مرحبا
ای کمینه بنده ات مرغ سبا

کز سلیمان را جنس طوطی هدی
او خبر در پاسخ نام هدهدی

طوطی من هدهد بلقیس من
ای رفتن بوئی بیار از دلبر من

طوطی من بلبل گلزار من
گلشن سر نهان گفته در غار من

گر چه باشد منزل مطلب را حق
خارج نقشه‌ها اندر ورق

طوطی من چون زبان آرد بلب
قشنه گوید مغز گوید العجب

طوطی من منطق الطیر ازل
تا ابد سرسبز باشی لم یزل

داستانها گفته اند اندر جهان		دور گو پر سفته فاش و نهان

هین بیا یک داستان نغز کر		قشرها بس گفته اند از مغز کر

مغز خواهی گفتمش ای یار کهن		کهنه رخت خود می تبدیل کن

قشر خود گیرم بیفکن بر زمین		مغز خود گیرم ببدل از ... گین

جسم ظلمانی دمی در خاک دان		جسم روحانی ببر تا آسمان

تو بپر داری بگیر پر جلیل		کم مداره تاب آن پر جبرئیل

تو به آن پر اوستاد دو عالمی		علم الانسان باید ... علمی

علم الانسان یعنی بالقلم		این قلم امر حق آمد لاجرم

امر فیاض است خلقش مستفیض		آدم خاکی قلم را دان مفیض

هرچه داری از قلم دان بیش و کم		این قلم نی بلکه آن ... قلم

این قلم با آن قلم ای جان بگو		هر دو را گوئی قلم باید اشتراک

زان سبب آن نی خطای شکم		عشقها بازم که گوئی ... کم

نکرد ذکرم وقت دی وقت غم		از قلم شد از قلم شد ای قلم

گاه گویم صدرت عشق کم		گاه گویم در گلستان بلبل

گاه گویم طوطی

گاه گویم طوطی زیبا ... ر ... فی		اوستاد ... بابای فی

گر نبودی طرطیم پا در رکاب		در هوای نیستان بیخود و خراب

گر نبودی شور معراجش ... بر		در نبودی عزم روحانی نفس

فتح بابی در سخن کردمی		ذکر ابجاث و ولادی کردمی

در سخن ... در ... فت نی کردمی		... الفاظ و ... نی کردمی

لیک این مرغ ضعیف خسته حال		سرگشته از نخل افتاده لال

از گرانی نام ... فی گشته مست		آخشیان رنگش رفته ز دست

نام چیده رگشته نام ذوالفقار		رفته آرامش ز تن در زمین قرار

در قفس بری گلستان ... رفته		آن شالی قالبش جان ... رفته

پرکشیده جانب هندوستان		سیر و در محو جمال ... ستان

سیر و بالا که از روح ... ن		هستی خواهد بکند از جان

باز بر گردد بیا ... شهب ز ... در		از علی گوید سخن از ذوالفقار

رحمت الله مرغ ... بر الدجا		او کجا و مرغ بازرگان کجا

مرغ بازرگان ز خواجه سیر بود		دایم اندر فکر و در تدبیر بود

عاقبت آن بی‌وفای بی‌فروغ — اوفتاد اندر قفص مرده از دروغ
خواجه بیرونش در آورد از قفص — ای دریغا گفت و خواند ای قفص
خواجه اندر ناله و در راه رفت — او پرید و الفراقی گفت و رفت
مرغ فر از فر نشد هرگز جدا — چون خدا و چون برستنده خدا
نی دروغ آورد نه کرد نفاق — نی تصور کرده لفظ الفراق
بود با او همرهان و تقبلی — دلبه و دل داده و دهی دلی
همچو این دو ان نشد در انجمن — حاضری در لبه از چرخ کهن
در قفص سر گشتگان میکنند — هوشیار و کار مستان میکنند
اینچنان داوان جهانش زیر پر — آمدن رفتن بکمج باد بصر
آنچنانکه مصطفی شد جده گر — زان سفر بس گشته حیفت در
جسم پاکش چون پاک آمد از آن — بود یکی نشان مکان و هد مکان
از جوار جان پاک این تیره خاک — بس منور گرده و بس تابناک
تیره خاکی چون گلی گلشن بود — سنگ خارا آینه روشن بود
هم مبدل گرده این ارض بدن — چون زمین در روز محشر بی‌سخن

از مبدل گشته

از مبدل کرده خاکی را جنان — که کسی خاکش نگوید در جهان
آن مس زر آن مسی گوهر کنی — آن مس مشک آن مسی عنبر کنی
جان ما را از کرم تنبیه کن — هر دمی نو ده ز ما بستان کهن
تا که جان جانان شود این جان ما — از تبدل جان شود ایمان ما
بار تیره بر آمد ای جان در میان — بی‌نهایت لطف از لطف عیان
باز اگر گوید ز خرق و التیام — خام خواجه گفت خام آن هم خام
کی لطیف را بکهنه آورد کثیف — لطفی را هم کهنه آورد لطیف
این سخن هم قیل بود و قال بود — از برای مرد بسته لال بود
ورنه گر معراج بخواهی بیا — با قدرت بس بود دست کبریا
قدرت مطلق چه داند فرق چیست — امتناع و خرق پیش او کی است
تخت بلقیس از چه آوردش بساط — که تعلق میتواند به خباط
آن کلید باب معرفت بود — هم بساط و تخت و هم تاج نبود
آشنا کردی به این اف نه کی — باز دانی دامها از دانه‌ها
مرغ فر آن مبین تشبیه این است — آگه از دام و ز دانه باز رست

لیک از معراج سیر آید گران / راج را تا الیه راجعون

از مقام قاب و قوسین آمده / حین رفته زو عیسی آمده

او که آمد من شدم کمی الله دان / خفتم و در سر کشیدم طیلسان

گوش دیگر باز کن تا طوطیک / باز گوید آنچه دیده یک بیک

رفتم اینک آمدم ای دوستان / رازها دارم من از هندوستان

صبح نزدیک است هان دیگر مخواب / وری سازم حجاب از آفتاب

آفتاب روی خسید ر پر رسد / چشمها را هم رحیده رحم ده

چشم خفاشک نبیند آفتاب / چشم دارد او ولی با صد نقاب

در کلام حکیمانه که جمهوریه نامه ایست منظومه در بحث سلاله دودمان جمهوری آقا سید قوام الدین قزوینی
علیه الرحمه از جمله افاضل علما و حکمای عصر خویش بوده نوشته در حین دوره قرن ما از حضرت جود
جناب آقا میرزا ... از اردبیل ... المحلات ...

ای قوام الدین شه والا نسب / کار فرمای عجم میر عرب

ای جنابت جبهه گاه عشق کل / مالک الآفاق سلطان سبل

آستانت سجده گاه عالمین / بارگاهت قبله اهل یقین

مدح و توصیفت

مدح و توصیفت نباشد حد من / در مدیحت من کجا و آن دهن

من ندانم از صفات و ذات تو / ای نهان فضل و دل نشر بات تو

اینقدر دانم که چشمه آب دلی / آب هم گر نی که چه از آب دلی

اینقدر دانم محیط و جوهری / اینچنان دریا تو در دری گوهری

مدح تو در آسمان و در زمین / خود بعزلت چون فلاطون خم نشین

خم نشینه باده تا صبح فی رسد / درد هر بیچاره را کافی رسد

خم نشینه باده تا مستی دهد / مرحمم را نشئه هستی دهد

من خدم بودم در این کنج خمول / لب ببسته از قبول و نا قبول

نی با هر و نی بنا اهل سخن / اهل نا اهل یکسان پیش من

صمت عادت کرده و بسته گوش / لب ز گفتن عاطل و گوش از نیوش

زاشنا و اجنبی بگسیخته / بسته درها پرده ها آویخته

در درون پرده قلب سلیم / خفته در خود به پیچیده گلیم

حلقه بر در زد یکی روح الامین / روح من بوده تو از سینه گین

گفت برخیز ای پدر دلشاد تو / بنده گی کن بنده گی آزاد تو

قسم فانه زای بخود پیچیده مرد		نامه دارم عجب از مرد فرد
نامه دارم چو نامه آسمان		نامه را تنظیم کن بر خیز هان
هادیم هم رسولم با پیام		از قوام الدین شه والا مقام
بار بربستم از آن راه دراز		تا ببینم روی باب خویش باز
تا ببوسم دست و پای باب خود		تا بیابم کز همه نایاب خود
در منازل در گروهی با شتاب		طالب باب از برای فتح باب
چون هد این ره مست و مخمور آمدم		همچو موسی جانب طور آمدم
طور سینی دیدم و دیدم در آن		یک نهال انی انا الله بر زبان
یک نهالی بر سر زرخند و		اصله ثابت و فرعه فی السما
این کجا و نخل موسی از کجا		از کجا شمس الضحی بدر الدجی
آن انا الله گوید و خود بیخبر		این انا الله حضرت حق در بشر
سر نهادم پیش آن زیبا نهال		گفت انا الله یا ساقه قم تعال
لاتخف عبدالحسینا یا ولد		تا بگیرد تربت از نزدم مدد
یا ولد چون طالب باب آمدی		در منازل با شتاب و تاب آمدی

باب روحانی‌ام

باب روحانی‌ام در من شتاب		تا ببینی هر دمی صد فتح باب
یک سخن از باب روحانی شنو		بس بوی باب جسمانی برو
هین برو تا پیش آن افسرده مرد		آنکه هرگز در جهان کاری نکرد
آنکه هرگز کس از او چیزی ندید		حرف حق را نی بگفت و نی شنید
رفت در کنجی خزید و لب ببست		لب ببست و رونق عالم شکست
هین بگو با آنچه لب بسته		کنج عزلت جسته و بنشسته
هین بگو با آنچه افسرده		کس نداند زنده یا مرده
هین از این عزلت برون آی ای پدر		با خبر تا خفته هین شور و شر
کار عالم جملگی وارونه بین		پشت بی زین بین و هم بی پشت زین
هرج و مرجی بین عجب ای پدر		کار عالم بین همه زیر و زبر
ظلم عالم گیر شد اندر جهان		عدل ناپیدا و از عالم نهان
پشه‌ها با پیلها آویخته		شیرها از روبهان بگریخته
گرگ پوشیده لباس میش بین		میش را در فکر جان خویش بین
گربه را از موش صد عار است ننگ		گربه را هم ننگ از خنگ پلنگ

استخوان در آخر اب است کاه — پیش رنگ اما نه دانم گاه گاه
بوریا گر مرد اطلس باف شد — مرد اطلس باف رفت و صدف شد
مسجد و محراب بی رونق شده — حق باطل گشته باطل حق شده
از شیمیان ابر فز برده نگین — این نشسته جای آن آن جای این
تیره مغزی مملکت را نظم ده — یک گره بگشود و بسته صد گره
ملک و ملت جملگی در انقلاب — در ممالک فی حساب و فی کتاب
با همه این نعمت بابا چرا — تو نیاید دم زنی از ما جدا
با همه این نعمت ای ذوفنون — زمینت لی از این خلوت برون
با همه این نعمت لب دوختن — آتشی در جور خود افسه و ختن
با همه این نعمت ای مرد کار — عار باشد زندگانی عار عار
قم فانذر ای پدر امر آمده — تا چه نخوابی در این عزلت کده
زود برخیز ای پدر چالاک شو — از کمی بردار کمی بی باک تو
این بیان برخیز با حکم خدا — بگذری بگذار یکدم با خود آ
حرف حق را فاش کن در انجمن — فاصله اندر حضرت شاه زمن

بوسه زن بر درگه

بوسه زن بر درگه شاه جهان — عرضه کن در آشکار و در نهان
کار جلال حضرت پروردگار — پادشاه سرخیمه ناجدار
طلب صمد چند ای لایزال — معصمه رحیم جلالت در جمال
ای لقاهسه نزم دور باطن دشت — ای لب در خنده و غنچه بهشت
ای بدل دریای بخشش و کنار — جز ره مدت از زمین و از بهار
صد جهان دیگرت در گنج دل — زان فریبنده دل اندر آب و گل
این جهان پیش تو خار مستهل — زان ... دل بکار این جهان
لیک ای فرزانه شاه محتشم — شیر کاهی گشته خرگوش هم
آن همه در اوج اقبال و همه — استخوانی را گرسنه سه نظر
آفتاب از طالع چرخ بلند — ذره خسته برپسند و ناپسند
ساکنان در ده عرش برین — رحمتی دارند بر اهل زمین
رحم کن بر پشت خاک بی تمیز — باده خور و جرعه بر خاک ریز
رحم کن ای کان رحمت رحم کن — کهنه پوسیده شد تو باز کهن
رحم کن بر امت خیر الامم — ملت از رونق شد کار از نظام

الامان والامان از سرح دم رح | جمع بی اندازه و بی دخل و خرج
الامان از کارهای بی نظف م | ای وجودت خلق عالم را قوام
از پی تدبیر ملک و مملکت | احمدا کمیسنی بایدت
کمیسنی حبت الله الصمد | قالبی سازد به او روحی دهد
کمیسنی اکه سلطان الاحد | هر عهار کند احسان وجه
کمیسنی اکه جان و روح پاک | میکند آهنگ این بی روح خاک
کمیسنی اکه حق درایت بال | از بی وجود بی اسم پر زال
کمیسنی اکه شه سبه رکم | تاکشد به عقبه ای بی شمر
کمیسنی اکه شه آید نگاه | بهر نظم کشور نظم سپاه
مالک الملکا شه والا گهر | بنده فرمانت قضا و هم قدر
یک شارت از تو نظم جهان | ای جلال دولتت کارا کان
زد رسالت خارج آمد چون ولد | والدش گفت ای ولد ای بار شد
ای حیات قلب وای روح جسد | در دو عالم هر مراد نعم الولد
در دو عالم پشت بنده کار فن | سرفراز هم محرم اسرار فن

ای مراد از زن کاملی

ای مراد از زنده کانی کام دل | حاصل عمرم و آرام دل
ای تو یوسف من چو یعقوب حزین | ای دو صد پیراهنت در آستین
ای ضیاء دیده ای فرزند راد | ای نهال نورس باغ مراد
نور دیده نو رسیده از سفر | یک زمان بنشین به پهلوی پدر
خوش نشین ای نوجوان خوش سخن | یک حکایت بشنو از پیر کهن

تمت تمان نامه لیست بولد از حضرت خود خطاب مستغفر یامد

آن شنیدستی که لقمان حکیم | پادشاهی جامه کرده از گلیم
گرد خاک اندر کمی تابنده ماه | آفتابی در پی ابر سیاه
آتش در سینه دودی مشتعل | مشتعل تر در درون سینه گل
آب حیوانی بظلمت در نهان | تن نحیف و جان جهان اندر جهان
آگه حقش با دو صد مدح و بیان | میرود اندر مکان و لامکان
و حقش از خدا کار مرد کار | در طریق بندگی کاری عیار
ای بعالم داده داد بندگی | بندگی را برده تا پاینده گی
در طریق بندگی تا برده | جسم کاهیده بجان افزوده

حرص و شهوت را ببریدی ز حلق　ساختی با بوریا و کهنه دلق
چشم فتانت نشد مغشوش خواب　خواب اندر چشم تو نقش در آب
روز و شب اندر قیام و در قعود　در قنوت و در رکوع و در سجود
ذکرها کردی و با هم ذکر تو　فکرها کردی و با هم فکر تو
عهد بستی و وفا بستی بعهد　زهر و خطل در مذاقت همچو شهد
گر جفا کردم جفا بردار آمدی　گر صفا کردم طلبکار آمدی
بنده ات کردم بصد افگنده گی　بنده گی کردی مرا در بنده گی
بنده گی و برده گی عادت نشد　هیچ کاری مانع کارت نشد
کار تو عشق من و اخلاص من　عشق من اخلاص خاص الخاص من
عشق گفتی عشق گفتی عشق و عشق　گر بکوفه بودی و گر در دمشق
حق گفتی حق تا خود حق شدی　حق و در حق فانی مطلق شدی
در دریای عبودیت شدی　مالک الملک ربوبیت شدی
وقت آن آمد که برگردی تو باز　پیش من باشی در این راه دراز
وقت آن آمد که از شیخ تمام　خرقه بخشوده گیری ای همام

وقت آن آمد که از حج

وقت آن آمد که از حج و قرار　بر حج الحج به بنده رو بار
وقت آن آمد سفر گیری ز سر　خلق را همره شوی و رهنمای
وقت آن آمد بتربت آوری　بر نهی بر سر کلاه داوری
وقت آن آمد رسول من شوی　معجزه آری و سحر آتش شوی
وقت آن آمد خلیفه من شوی　روشنی و نور هر روشن شوی
نور بگیری تو از الله و نور　فیض بخشی همه نزدیک و دور
بندگان را جانب من آوری　مبتلایان را بگلشن آوری
باز بر بنده قطار اندر قطار　اشتران بختی اندر زیر بار
اشتران مست من با بار من　هین بکش ای کاروان سالار من
هین روان کن کاروان در کاروان　ره زده من ای امیر کاروان
گفت لقمان ای حکیم غیب دان　حکم تو در جسم و در جانم روان
من کجا و این مقام سروری　من کجا و رتبه پیغمبری
من که باشم مرد بی نام و نشان　من کجا و این مقام عز و شان
من که باشم زشت گلخن تاب مرد　من کجا و گلشن و ریحان و ورد

من که باشم لایق دیدار تو ها
من کجا و آن نگارین قامت

من یکی مرد سیاه دلسوخته
رخش بر رخسش افروخته

نی برازنده طلسم و نازک بیم
هم تو دانی مرد این میدان نیم

لیک بخواهی که احسان آوری
قدرت خود را نشان بال آوری

یک گدائی را دهی تخت و کلاه
تیره خاکی را کنی خورشید و ماه

در بساط خسروان تاج و کلاه
بنشانی آسمی یکی مرد سیاه

یا رب این امرت بود کز فی حین
اینک انگشت قبولم بر دو عین

هر چه فرمائی بجای می آورم
اینکه خواهی در بیا پیغمبرم

امر و نهی آن تو من آن تو ام
هر چه گوئی بنده فرمان تو ام

در بود این امر بخشیده ای خدا
کردن و ناکردنم اینجا دو روا

در قبول و رد این امر جلیل
اختیار جزئی من هم دخیل

آنچه دارم به بخشی مر مرا
بد زبانی از من این چون و چرا

من نخواهم بهتری و سروری
گرچه باشد منصب پیغمبری

من نخواهم قاید مردم شوم
من نمی خواهم ز مردم کم شوم

من نخواهم اختلاط

من نخواهم اختلاط این و آن
من نمی خواهم نباشم در میان

من نمی خواهم از سودای عشق
هم بپرداز آن زتب و در غوغای عشق

سینه خواهم پرده پرده درد و سوز
من چه دانم گیر و دار و جذب و ز

من دلی خواهم همه عشق حبیب
من چه دانم عقل و روح و جبرئیل

ای تو دین و شرع و دام و دین من
ای تو عشق و جذبه و دین و حی من

وحی من آیینه کردن سینه را
وحی من صیقل ز دل آیینه را

وحی من آیینه در دیدن ترا
با تو گفتن هم شنیدن از جری

وحی من از ما جدا رفتن بدل
وحی من انا الیه راجعون

وحی من اکنون رجوع آرم بتو
خویشتن را جمله بسپارم بتو

آنچنان بسپارم ای جان بر تو جان
کز باشی من نباشم در میان

گویم آن دم کز گذشته ام جستجو
کل شیء هالک الا وجهه

گوش کن ای درد و دیده نزد [illegible]
گوش کن ای برگزیده پور من

گوش کن ای نور دیده گوش کن
سعی و رفت نه بپسند از این سخن

این سخن دریای بی پایان بود
زیر هر موجش یکی طوفان بود

این حکایت را تمامی کن کنو   تا بدانی پشت و روی گفتگو
از نکات این حکایت ای پسر   لفظ نیک و فهم مردم تیزتر
در بیان این راز داده ام   گفته‌ام حکمت بلقمان داده ام
حکمت آنکه آن حکیم رازدان   می‌نماید جمله اسرار جهان
چون اشیا را کماهی داند او   مصلحت هم منفعت را می برد
تا چه حکمت بود آن لقمان راد   حق نبوت گفت داد و تن در نداد
تا چه حکمت بود آن فرزانه مرد   میل و آهنگ رسالت هم نکرد
گر نویسم شرح این با عرض و طول   مستمع تنگ آید با خود ملول
این سؤال و این جواب این باب   بر قدوم اهل دین شد والا جناب
مختصر کن آغاز و انجام کلام   او بداند سر حکمت والسلام

در زمان توقف خودشان در کرمانشاهان بفرزند ارجمند خود این نامه منظومه را مرقوم فرموده‌اند

نامه از فرزانه فرزند پدر   ای پدر را بهتر از نور بصر
ای مراد از زندگانی فایده   خوان قسمت را ز جنت مائده
ای همه احسان و خیر و برّ من   در پس هفت و دو پرده سر من

ای شبستان دلم

ای شبستان دلم را روشنی   من چو مشکاتم تو خود نور منی
من زجاجه با دلم مصباح تو   تیره شب را فالق الاصباح تو
من چو گوهر هم با دلم تو معدنی   معدنی و گوهر بس منی
اختلاف بوالعجب دارد جبال   در معادن هر یکی با وصف حال
آن یکی مس دیگری زر پرورد   آن یکی یاقوت احمر پرورد
آن معادن را همه این جبال پدر   مختلف اسرار دان بحیه دهر
یادم آمد دوش یک انگشتری   از یکی یار محبت پروری
کز برای یادگاری داده بود   پیش من باشد برای یاد بود
گرچه می‌باشد عقیقی رز یمن   لیک پیشش سر نهند در عدن
قطره چون دردش چون خون دل   با صفا و با کمال و معتدل
جوش کرده از محبت گم شده   دسته گل جوشش بید شده
یا درخت کاج کان از خاک پاک   سر برآورده با فلک سر در سماک
گفتمش ظرفی لک ای نیک سنی   لایق انگشت فرزند منی
لیک اندر نامه آن یار قدیم   داده بودم بس قسمهای عظیم

که بکس ندهم فر آن انگشتری ‌ ‌ ‌ پیش من باشد پی یاد آن پری
اندرین خاتم بحکم کن فکان ‌ ‌ ‌ بی گمان خاصیتی باشد نهان
شه قوام الدین که نور آفتاب ‌ ‌ ‌ از شعاع نور او شد در حجاب
آن قوام جمله دستارکان ‌ ‌ ‌ آن نظام این زمین و آسمان
آن سنا برق ضیاء عشق کل ‌ ‌ ‌ آن ضیاء نور سلطان الرسل
آن امیر جمله ره رفتگان ‌ ‌ ‌ دستگیر جمله آشفتگان
آن صفای روح و جذاب القلوب ‌ ‌ ‌ زجلال حلم علام الغیوب
گر حسام الدین بگفت آن مرد راز ‌ ‌ ‌ من قوام الدین بگویم با نیاز
گر حسام الدین ضیاء الحق بود ‌ ‌ ‌ این قوام الدین حق مطلق بود
حق مطلق منبسط در کاینات ‌ ‌ ‌ انبساط ذات بی یابی صفات
انبساطش بود عطر گلاب ‌ ‌ ‌ تا نباشد انبساط آن شراب
تا دکان جمله زو گشتست ‌ ‌ ‌ در صفات ذات حق قیوم است
گرچه این سان ز ظلمات عدم ‌ ‌ ‌ با ضیاء حق بجنباند قدم
بس ضیاء الحق قوام الدین کی است ‌ ‌ ‌ فرق بشنو در میان گر اندکی است

اندکی فرق است

اندکی فرق است ای صاحب نظر ‌ ‌ ‌ با نظر دانی نظر داری اگر
طول و عرض و دارد این بحر عمیق ‌ ‌ ‌ هم بغیر از پای سامع در طریق
کم و کیف و نکته این گفته ها ‌ ‌ ‌ هم قوام الدین بگوید در بیان
او بگوید تا بالفاظ و سخن ‌ ‌ ‌ بی زبان گوید بعلم من لدن
گر نداری فهم و علم بی زبان ‌ ‌ ‌ داستان اشتر است و نردبان
او شتر در دشت و صحرا میچرد ‌ ‌ ‌ غوص دریا می نداند نی برد
غوص دریا می نداند چون شتر ‌ ‌ ‌ میبرد از کف بکف ناورده در
اشتر را تا به پایان شد ز جا ‌ ‌ ‌ شه شتر مرغ و بماند از هر دو جا
نی چو مرغان میپرد اندر هوا ‌ ‌ ‌ نی چو اشتر ها رود در زیر بار
رفت باید ای شتر در زیر بار ‌ ‌ ‌ لیک این باریست بس عالی تبار
این نه آن بار حقیقت است و هر در ‌ ‌ ‌ که کشیدن تا نشد بر گاو و خر
این نه آن باریست گاو را یارا ‌ ‌ ‌ خود کشیدستی تو دریا بار را
این یکی بار عزیز است و گران ‌ ‌ ‌ که ز حمل او سقط شد اشتران
این یکی بار پر است و پر تعب ‌ ‌ ‌ رو بخوان اشفقن ان یحملنه

محل حضرت و حضرتش یکمین / راه باریک است و رهزن در کمین
راه باریک است و شب تاریک و تار / بس گران است و شتر ناکرده کار
بار خود ای اشتر باریک تن / هر دمی در راه صد رهزن بود
تا بود نالی تو در سم الخیاط / ای شتر افتادن است و اختباط
رفتن از سم الخیاط ای ناشناس / کی توانی جز به حبس این حواس
این حواس ظاهر و باطن ترا / مانع از سم الخیاط است اشترا
رو حواس خویش را تبدیل کن / تازه برگیرد جنبه از آن کهن
شرط بُد ارز خود این تبدیل حس / کیمیا را کی پذیرد غیر مس
حرف حق ناید مگر در گوش حق / این سخن بگذار و برگردان ورق
یک ورق دیگر بباید خامه را / باید از طالب ز کرشه آگه
دفتری باید عریض و بس طویل / تا نشینم گرد تا بی قال و قیل
شرح حال خود کنم در پیش او / کو برد ز احوال ما در جستجو
شرح حال مرد کی بی خانمان / کس نجوید جز سلیمان زمان
آن سلیمان زمان ای خوب رو / حضرت قوام الدین اگر داری بگو

گرچه هر دو

گرچه هر دیو کردن آخته / خویش را خود سلیمان ساخته
وان سلیمانی که بیرون است و سیر / صید ماهی سکنه در آب گیر
زد قضا دیوی بیامد میر شد / مرشد و مزدور ماهی گیر شد
لیک دانای خبیر هوشمند / می شناسد دیو را از دیو بند
دیو اگر روزی دو دارد مهتری / از چه از دزدیدن انگشتری
آن دو روزه مهتری ز انگشتر است / نی ز دیو است و نه از انگشت دست
مهتر آنست کو روز الست / باشد اندر جبهه آن شیر مست
وآنچنان کس خود سلیمانی بود / حکمران بر آدمی و دیو و دد
زانکه هر عضوی از او خود مهتری است / کو ز انگشت و ز انگشتر بری است
جان او خود جای خود دارد اگر / بگذر از این تو آن جان را نگر
این بدن در دست جان او نه تنی / همچو انگشتر بدست این بدن
هر طرف میخواهدش چون بدن دهد / هرچه میخواهد بدن آن جان دهد
کس نه پندارد که خاتم شد بدر / اندر او جا نیستی بود دگر
هرچه میخواهد همان جان سکینه / متکی گر باشد آن سکینه

خوانده باشی ای رفیق باصفا | گفت الناس معادن مصطفی
این معادن هر یکی را غربی است | هر یکی را رتبه و خاصیتی است
از معادن هم ز خاتم کن بیت | تا نپنداری که بی خاصیت است
خاتمت خاصیتی بخشد ولی | خاصه آن کز نقش دارد از علی
آن یکی خاتم ز خاتمها جدا است | این یکی خود خاتم دست خداست
از علی چون نقش گیرد خاتمی | حلقه در گوش است از او عالمی
حلقه این خاتم دارد انبساط | حلقه بر در زد احادیث بساط
گفته بودم اندکی زان داستان | از برای انبساط دوستان
جمله را هم باز گیریم از نوی | تا مزین گردد از وی مثنوی
مثنوی زین قصه تا گردد رجو | تا جز از حضرت سبحان رود
مثنوی را قدر سبحان از بر گشته | زینت آغوش و دوش دلبر گشته
مثنوی را حوریان اندر جنان | همه گردد هدیه بخشند ارمغان
که از او تعویذ جان و تن کنند | هم از او قلاده گردن کنند
زانکه در وی داستان حیدر است | که طراز و زیور هر زیور است

تا بدین جا آمد

تا بدین جا آمد این حرف الکلام | وقت خواب آمد بخفتیم والسلام

در جواب بعضی عرایض و سؤالات آقا میرزا ابوالقاسم لاهیجانی اصفهانی الساکن الشهیر به جعفر الکعرفا که مدعی بعضی مقامات بود مرقوم و منظوم انشاد فرموده

گفت سائل در دل من مشکلی است | فرق این حبه بین با کبریت چیست
گفتمش احمد چرا آن پر جبیست | برکند هوش مانده جبریست
لیک آن کبری آن جنبه کهن | میبرد تا شاخه امرود بن
این یکی امرود بن آن در زمین | فرق کبری بیست با جبری این
گفت مشکل حل نگشتم زین جواب | بلکه مشکلتر شده امرم از این خطاب
ای جوابت از سؤال من بتر | این یکی بدتر ز آن قرز دگر
گفتم آری این حدیث مشکل است | یا ادراکات از وی در گل است
گر بگویم شرح و بسط این سخن | دفتری باید ورق باید ز من
وقت تنگ است و حریف ار دو تنگتر | تنگتر از هر دو چشم بد نظر
لیک رمزی زین حکایت لازم است | تا ترا سر رشته آید بدست
یک درختی هست در هندوستان | بشنوید اوصاف او ای دوستان

یک درختی بوالعجب نشو و نما　　اصلها ثابت و فرعها فی السماء
شاخه‌اش پیوسته از عرش برین　　ریشه‌اش در شاخ گاو زمین
اسم او را هم درخت بوالعجب　　گفته‌اند ای صاحب فضل و ادب
قطر او مانند کره قوی　　سرکشیده مستقیم و مستوی
رفته در اطراف عالم شاخ او　　شهر شهر و خانه خانه کو بکو
شد طوبی آن درخت ارجمند　　سایه گستر بر همه پست و بلند
کیف مد الظل گر در ذکر تست　　این بیا در بوالعجب نیکو درست
میوه‌های بوالعجب از بوالعجب　　میرسد هم بر عجم هم بر عرب
میوه‌های مختلف در طعم و شکل　　بهر استشفا و هم از بهر اکل
میوه‌ها را که اندر عالم دیده‌ایم　　یا که او را از کسی بشنیده‌ایم
صد هزاران میوه بی نیش و نوش　　که نه دیده دیده و نشنیده گوش
قسم قسم و شکل شکل و رنگ رنگ　　آن یکی چون شهد و دیگر چون شرنگ
آن یکی را میخورد اطفال و پیر　　شهد اندر جان و شیر گیر
وان یکی را میخورد در عین جوان　　میکند لنگ پیر هرم ناتوان

آن یکی را میخورد

آن یکی را میخورد مرد علیل　　رفع علت میشود بی قال و قیل
آن یکی را میخورد مرد صحیح　　هم سقیم آید ز خوردن هم قبیح
میوه دارد که زنده میکشد　　وان یکی از قبر بیرون میکشد
الغرض درمان هر دردی در او　　وانه رو دردی که هیچ نبود در او
بلکه آن کامی ای جواد　　مظهر الاضداد آمد آن نهاد
لطف و قهر حضرت یزدان پاک　　در نهاد آن درخت تابناک
لطف قهر خود خدای عدل داد　　در نهاد آن قوی هیکل نهاد
بوالعجب آن پر فروع دیر اصول　　سبز و پر بار است فی کل الفصول
در بهار و در زمستان و تموز　　او بجز راحت ندارد لا یجوز
میوه هر شاخ نکشته در او　　صد هزاران میوه هر دم میدهد
شاخ و برگ و میوه‌اش را بر به　　از جهان غیب هر دم میرسد
بوالعجب تر آنکه از حکم خدا　　هر یکی شاخش اثر دارد جدا
جز طهر هر یکی شاخی از آن　　دست حق خاصیتی کرده نهان
شاخ انجیر و انار و گردکان　　شاخه انجیر و سیب و غیر آن

هر یکی درمان دردی جدا	هر یکی از حضرت حاجت روا
وان یکی بهر مسرت کیمیا	آن یکی اشکستگان را مومیا
آن یکی هر علت از وی می‌برد	آن یکی صحت براو وارد دهد
آن یکی پیوسته علت می‌برد	آن یکی پیوسته علت آورد
آنچه که میوه‌های بوالعجب	جمله جنسند اند ای دارد نسب
شاخهای او هم از روی اثر	مختلف حالند جنبه یکدگر
تا که در سایه شاخش رود	آن اثر در جسم و در جانش دود
آدمیزاد و بهایم وحش و طیر	روز و شب در دور او در طیر سیر
میرسد ز اطراف عالم روز و شب	طایفان بارگاه بوالعجب
از طیور و از وحوش و آدمی	محشری بر پا است آنجا هر دمی
بس عمارات وسیع و با فضا	کرده دوری دست معمار قضا
بی حد و بی نظیر و بی قرین	بالمثل چون روضه خلد برین
بارگاه بس بلند و با شکوه	مقصد و مطلب روای هر گروه
دلگشا و دلنشین و دلپسند	نام او باب المانح کرده‌اند

خادم مستضعفان

خادم مستضعفان هوشیار	اندر آن روضه مقیم و برقرار
کار ایشان رهنمودن خلق را	مطلع کردن هم از چون و چرا
مشتریهای شان شناسایی کنند	درد را تا سوی درمان آورند
اگه صفرایی بیا زین میوه بر	لذتی یابی میوه چندان بخور
یا به زیر سایه این شاخه باش	زیر آن شاخه مرادی خواجه تاش
اگه قولنجی بیا زین بر روان	اگه تب داری فرس آنسو مران
یک حکیمی گفته سنجیده دان	رحمت حق بر عمیم بندگان
کار دان و کار دانا کار ساز	راه دان و راه بین و دیده باز
همچنین نفع و ضرر هر یک جدا	میرسد بر خلق از آن قوم الهدا
بی غرض بی بخل و بی کبر و حسد	هر یکیش از روح قدسی شد مدد
در کف او قسمت نعمای حق	طینت او علم الاسمای حق
علم هر چیزی براو فاش و عیان	در زبان دانی سلیمان زمان
آدمی و وحش و طیر و دیو و دد	از قوی و از ضعیف و بی مدد
از زبان جمله آگاه و خبیر	بلکه آگاه و خبیر هر ضمیر

گفته رمزی مولی در مثنوی / در صفات آن حکیم دل قوی
منطق الطیر سلیمانی بیا / بانک هر مرغی که دانی می‌سرا
مرغ جبری را زبان از جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از صبر گو و احتراز
همچنان میرو ز هدهد تا عقاب / ره نما و انسه را علم بالصواب
رهنمائی را یکی ناقور گیر / در میان آورده آن نادی البشیر
همچو آن صور سرافیل ای هما / کرده ناقور عجب قدرت نما
ثقبه‌ها دارد فراوان از لغات / در عدد اندازه هر ذی حیات
گر شنیدستی که اسرافیل صور / نفخ صعق دارد و نفخ نشور
نفخ صعق آنکه بجذب کیفش / میرود ارواح بیرون از قفس
مرغ روح هر که پرید از بدن / میرود در ثقبه گیرد وطن
تا چهل سال اندر او ای نور عین / می بماند روح پس النفختین
بعد از آن یک نفخهٔ دیگر دمد / مرغها زین آشیانها میرود
هم نفخ نشورست ای عزیز / محشر کبری و روز رستخیز

روح هرکس میرود

روح هرکس میرود در آن بدن / کاندر این دنیا در او بودش وطن
بعد از آن آیه نودی بالخطاب / اسرعوا قوموا الی یوم الحجب
از برای این حدیث جان گداز / دفتر دیگر بباید بس دراز
رو ببوی قصهٔ ناقور کن / از حکیم کاروان بیرون دمن
که چسان ناقور خود را ساختند / بود در باب المبالغ آن شنند
پنج نوبت میزند ای باسداد / بانک او بجیه‌ای فی کل البلاد
ثقبهای او نه چون ثقبات صور / چند رو میکند صعق نشور
بلکه هر ثقبه از آن ای باهنر / نغمه میخواند برای نفخ حضر
ثقبه‌های او بکلهم میکند / هر یکی دیگر ترنم میکند
آن یکی از حال مردی نغمه خوان / آن یکی از کار مرغی در فغان
که بیکدم آن حکیم پر خرد / ثقبه‌ها را در ترنم آورد
آدمی و وحش و طیر و دیو و دد / هر کسی از کار خود واقف شود
زین سبب اجزای عالم روز و شب / در طواف بارگاه بو العجب
فیضها بینند و لذتها برند / نغمها ریزند و صحبت آورند

عاشق آن بارگاه است اینچنین آنچه که عاشق مرعی رمه
جز پی مرغ خبیث بحشره شوم جغد بال کبریبا کرد بمش بوم
آن همان جغد رود گشت آب طالب ویرانه هر جای خراب
هرکجا خیزد صدای بانگ او شد و ویرانه گردد پشت رو
او کجا باب المانح از کجا نظم آبادی ندارد او رجا
نفع و ضر و نظم و آبادی و بود زهر باشد در مذاق آن عنود
بند بندش را جدا سازی اگر او ز خیر و عافیت کور است و کر
جانب باب المانح باب داد بر ندارد یک قدم آن کج نهاد
تا که عنقای قاف سمهی مظهر پر جبیل احمدی
ناظم الملک ممالک مرد راد فی الثری غوث الوری عون العباد
کز خدا آن والی والانسب مظهر پر جبیلش لقب
برکشیده پرچم پر جبیل از پی نظم جهان آن بی عدیل
یکدرفش چون درفش کاویان داده او را آن حکیم نکته دان
کرده تا در صنعتی و در آن علم آن حکیم سرفراز محتشم

کان علم هر جا که

کان علم هر جا که میگردد بلند نظم گیرد هر پسند و ناپسند
پرچم او تا رود در اهتزاز صف در رحمت شود بر خلق باز
پنجه او همچو پنجه آفتاب تیغ تیزی دارد از نور انجناب
پر بود نور او جبهه میرزا تیغ او پوسیده به کبریا را
از طلوع نور او روح الامین شد دمدهوش ماند در زمین
لیک آن کبریت ننگ احتسال تیغها را آتشی چنبه جان
نور خورشیدی که عالمگیر شد آتش بر چشم آن ادبیر شد
نور پاک آفتاب مستطاب آتش آمد بهر آن روث الدواب
آتش بینه محیط این جهان تیرها ز آتش ببوی او جهان
جمله عالم گی آتشکده راههای کج همه آتش شده
جز که آن یک صراط المستقیم جانب باب المانح آن حکیم
هر طرف روی بنه آن بی سند تیغ و تیزی آتشی بر روی زند
هاتف غیب از زبان مردی یکه دیتی وصف حال آن غوی
می سراید عبرة الناظرین از برای حاضرین و غائبین

آن منافق خویش بر شمشیر زد / تا که خود بر خود نگاه شیر زد

پیش این شمشیر بی اسپر بیا / کز بریدن تیغ را نبود حیا

الغرض چندین هزاران لیت / با هزاران صد هزاران کیت کیت

عاجز و غمگین و شکسته دهن / رو نهند تا جانب ناقور کهن

بر خلاف طینت نحس سقیم / پا نهند او بر صراط المستقیم

او نه طوطی که گرما میرود / با هزاران کاهش تن میرود

میرود با ب المانح آن دنی / هم ببیند آن حکایات سنی

نغمه ناقرکی آن ثقات / که ببیند نجات از مهلکات

هیچ از کشش کیر دیگر سخن / میرود تا شاخه امرود بن

هرچه گوینده‌اش گر او برود نه / دور آن شاخه باشد ناپسند

این خلاصه از رسالت ای جواد / شرح و تفصیلی همی خواهد زیاد

اخشیر رو دل بدست فی یزد / خوانده باشی آیه هیهات رود

هرکه بر آنها نظر بگماشتی / زنده دیده ای می بیند اشتی

آن به نهد بر شال زنده کان / روح هست در عالم دیگر بدان

مرثیه با قافیه

مرثیه با قافیه مشتهر / ای ستیزه وآن سفیه بی بصر

در دل من هم هزاران از غول / میزند کانا الیه راجعون

مرثیه در داستان با دوستان / دل بخواب خط نهند داستان

دل بجای دیگر رفته در سخن / آن سخن رای نباشد هیچ بن

خاصه ایام محرم هم رسید / موسم درد و جد و غم رسید

در محرم ای برادر خون گری / خون گری چون سیل چون جیحون گری

در محرم خون ببار از دیدگان / خون بخور بس که بخور آب روان

در محرم آتش کن سینه را / دامن زن آتش دیرینه را

در محرم جامه نیلی کن ببر / در محرم خاک عالم کن به سر

در محرم چون شده اصحاب عزا / جز عزا هر کار باشد ناسزا

چون عزا داریم رفتیم در عزا / ختم شد والله اعلم بالصواب

بلدار حمیه خجه جناب آقا میرزا ملکی در زمان طفولیت مرقوم فرموده من کلامه علیه الرحمه

نادی ای فرشته زاده فرشته نهاد پدر / ای پدر را هوش سر نور بصر

ای پدر را انبساط دل ز تو / ای دلش را کام هر حاصل ز تو

ای گرامی پربها فرزند من — گوش کن فرزند دانشمند من
گوش کن اما ز روی هوش کن — آنچه داری هوش اندر گوش کن
گوش بیهوده هر کرا گوش بیهش است — هر کرا هوشی نباشد گوش نیست
هوش یعنی گوش دل را باز کن — آنگه از من استماع راز کن
راز نتوان گفت جز با رازدان — رازدانی را تو چین راز دان
رازدان یعنی که گوش حق نیوش — کاندرو آمد صدا از عین گوش
گوش دل هم گوش باشد هم دهن — خود بگوید بشنود در خود سخن*
چشم دل هم گوش دل باشد بدان — که ببیند نقشها در لوح جان
چشم و گوش دل دهان دل یکیست — گر در آنها فرق باشد اندکیست
همچنین حسهای دیگر در دل — عین همدیگر بودنی چون بدل
شرح و تفصیلی خواهد این با عرض و طول — وقت من تنگست قصه بس طول
عمر باشد گر خدا مهلت دهد — اولیاء حق کمک هم گر دهد
نامه گیرم ترازم خامه — تا نویسد خامه مادر نامه
چون حیاتی نامه گردد در جهان — زر ببخشد بر کهان و بر مهان

مادر ای آ...

مادر ای آب بقا جان و تنم — روشنی بخش دو چشم روشنم
من شنیدستم که تو پژمرده — از کلام سرد من افسرده
گر بخواهی گرمی هنگامه را — منتظر میباش مادر نامه را
لیک این دم هم مشو سرد ای پسر — از کلام سرد همچون من پسر
زان کلام سرد میگویم ترا — تا ز سردیها فرو گیرم ترا
بلکه تو با سرد ؟ بنشسته* — آنچنان سردی که خود یخ بسته
آتش ار زان کلام سرد من — جمله یخها را بسوزاند بفن
آن کلام من که دانه هم فخ است — مر بجوش آید که عالم یخ است
تو همی رنجی از آن سردان سخن* — غافلی از سردی خود جان من
سردی خود را اگر ادراک کنی — حرف سردی نشنوی از چون منی
یادم آمد از کتاب مثنوی — از حکیم مولوی معنوی
زان حدیث نغز میگویم ترا — تا ز تلخیها فنا دارم ترا
جای دیگر گفته آن عالیجناب — اندر آن عالی کتاب مستطاب
بر نمد چوبی که آن را مرد زد — بر نمد او را نزد بر گرد زد

جان بابا دور کن گرد از نمد / گر نباید آن نمد را چوب زد
ورنه حق چوبی عجب داده بمن / که بهر جا گرد می‌بینی بزن
یا نمد را پاک کن از خاک و گرد / یا بترس از چوب این مردانه مرد
گر تو خود پاکش کنی اولی تر است / ورنه اینک برکشم چوب تر است
گرچه چوبی میزنم بهر امید / لیک میلرزد دلم چون برگ بید
زان بگفتم گرد دل را باز کن / تا بدانی راز نو سر کهن
آن زمان تو فارغ و من فارغم / هر دو فارغ از شکنجه درد و غم
باز کرده گرد دل از یاد حق / یاد حق اسپر زند از طعن و دق
پس بباید یاد حق کردن مدام / گرد دل تا باز گردد والسلام
هادی ای فرزند دانشمند من / جان تو جان قوام الدین حسن
کاه مرا تو باده باغ دل است / او گلست و گرچه زین آب و گل است
او گلست بلبلش این جان من / جان تو جان گل و ریحان من
پیش از این گویم اگر در آید او / شد مکین آمد گرامی باب او
این قدر گفتم تو باقی را بیاب / ای گرامی پور ای فرخنده باب

حق نگهدار تو

حق نگهدار تو و پور تو باد / مستجب این یا رب العباد
از خدا خواهم زمان مستطاب / تا ببوسم روی پور و روی باب

من کلام حضرت علیه جناب کاظمی است که در ایام طفولیت ولد ارجمند خود مرقوم فرموده اند

هادی ای مرد فرخ سیر / ای سرور سینه و نور بصر
نامه ات این دیده روشن نمود / آن نه نامه بلکه نور دیده بود
نور دیده در سوادش مضمر است / آب حیوانی بظلمت اندر است
این سطور نامه یا زلف نگار / این سواد دیده یا مشک تتار
این نقط باشد چکیده زان قلم / یا همه خال رخ زیبا صنم
این خطوطات و نقوش است در رقم / یا اصول است و فروع است علوم
این معانی و بیانهایست یا / جلوه های معنوی کبریا
دلکش و باریک می آید سخن / تا نلغزد پای فهمت جان من
تا نلغزد پای یاران عزیز / باده را اندر خور پیمانه ریز
از خدا خواهم ترا وسعت بدل / تا نغنده بار دل از زنگ و گل
پای ابلیس از کجی لغزید بین / گفت من از آتشم آدم ز طین

این حکایت را بیا طی زبخت / لیک بیت از گفتن فی لبت رخت
که خدا عمری دهد این جان باب / می‌نویسم داستان خاک در آب
با بیانات و کنایات دقیق / با اشارات و بشارات دقیق
الغرض این جان غم با حق بساز / از ره نزدیک نی راه دراز
آن ره نزدیک راه دل بود / دل چو دریا عجیبه دل ساحل بود
تو بجز هیچ دیدستی که / از درخت خشک دیدستی ثمر
هیچ دیدستی تو خرما از چنار / هیچ دیدستی درخت بید و انار
هیچ دیدستی در زاغ بلبل شود / هیچ دیدستی تو خاری گل شود
هیچ دیدستی ز گرگی راه شبان / هیچ دیدستی شتر بر نردبان
هیچ دیدستی مخنث شیر مرد / هیچ دیدستی زنی مرد نبرد
هیچ دیدستی حجر دستور دهن / هیچ دیدستی تو کرکس رنگش پهن
مضطرب آشفته می‌آید سخن / می‌بباید بس از گفتن دهن
وقت خفتن آمدم سعد رود / گفتن و خفتن نباشد هر دو یار
که بخفتن نشنیدی گفتن است / آن نه آن گفت است گفت خفتن است

من فدای خفته

من فدای خفته کو بسته زبان / هم مرا او هم بگوید در زبان
گفتن و خفتن مرا بیدار کرد / تا ابد از گفتنم بیزار کرد
من نخواهم تا بگفتم این زبان / تا نگویم این حدیث از نو چراغ
نی بگویم این صنیع دیده‌ام / زانکه من آشفته‌ام آشفته‌ام
مرد چون آشفته باشد این دو له / هرچه گوید جمله آشفته بود
حافظا تا صد هزار دوست مدام / لب فرو بستم ز گفتن والسلام

من کلام حکمت نظام علیه در جواب اسلامی یکی از علمای عصر خود مرقوم فرموده‌اند

مدتی بود آتشم خاموش بود / موسیم افتاده و بیهوش بود
جرعه بخشیده پیر می‌فروش / کوه از خود رفته و موسی ز هوش
کوه از خود رفته و ویران شده / موسیم یک قالب بی جان شده
صار دکا دکا آن کوه عظیم / بخود افتاده کلیم اندر کلیم
جرعه صاف جمالش کرده مست / گشته منظور ولی صورت پرست
شاهد حسن ازل را رو برو / رؤیت صورت نموده آرزو
رب ارنی گفته در پیش آمده / رفته او با خویش بی‌خویش آمده

جرعهٔ دیگر بزاهد آمیخته | ساقی مجلس که باشد ریخته
که چرا کشتی بآن دم آن خیال | در جوال ما تو غافلی از جلال
هین چرا ایشان کیف ناوردهٔ | هین چرا از راه دور افتاده
هین چرا از خضر ره ببریدهٔ | هین چه اخذ را تو رهبر دیده
هین چرا در کشتی آوای رهی | حرف گفتی گر ز رهبر آگهی
کشتی اندر که خضرش ناخداست | بحث کردن بحث کردن نارواست
همچنین که خضرش [illegible] برید | بحث کردن ناروا دان ای مرید
باز دیدار کجی کو کرده راست | بحث کردن راست کردن از خطاست
با وجود عهد و پیمان کان بود | از تو از ترک سخن کو شه بود
گفت لا تسئلنی ان صاحبتنی | نیز آن لا تستطع گفت آن غنی
تو همی کج گفتی و کج بافتی | چون بهال خضر ارزان یافتی
نه وفا کردی نه خدمت نی وفاق | خضر هم گفتت برو هذا فراق
چونکه خضرش گفت رو هذا فراق | در سیم افتاده تیما لا یطاق
گر بخواهم حال او شرحی دهم | صفحه افتد که باید دفترم

جمله اشجار را

جمله اشجار را باید خامه ام | جمله دریا بباید نامه ام
این زمان اندر سرم برداشتی | بو العجب اندر دلم غوغاستی
باقی این قصه را ای مرد راه | وقت دیگر از من مجرم بخواه
ایندم ای جان آتشم را دم بدم | لب فرو بند و که جف القلم
لایطاق است این بیان و ابتلا | گر نباشد فضلی و احسان و ولا
شکر کان خضر کریم را رهبر | از ره دانش نفسی [illegible]
درگه اولین آن شیر مرد | بر دلم باب الولا مفتوح کرد
باب دل را فتح کرده از ولا | نقش کرده همه رزد آن برملا
آنچنان نقشی بزد در کار دل | که ز نور دل بر آمد نار دل
نور دل آن صورت نور قدم | شعله نار آمد بزد بیرون علم
گفت انا الله دانه نرسی ز هوش | گوش او بگرفت کای غافل خموش
هین نرو سوی این ساحر مرد آزما | دعوت فرعون کن ای آشنا
جمله عالم گر شود ساحر همه | می نترسد هیچ گرگی از رمه
هین بیفکن این عصای خویش را | دور کن از قلب خود تشویش را

همچو ده‌ها خورد این چوب نیز / بر کفت آید نه چوب ای عزیز

همچنین دایم تو اندر کش مکش / گاه ناخوش گه زمانی گاه خوش

بر مدار این هیچگه دست از ولا / کان ولا آرد به دست از بلا

با ولا باش و به امر تسلیم جو / بندگی تسلیم باشد ای عمو

در کلام علیه الرحمه در جواب عریضه که یکی از دوستان عهد خود مرقوم فرموده‌اند

مدتی این طوطی شیرین زبان / بسته لب بود از حدیث این و آن

مدتی این بلبل پر سوخته / در گلستان بود لب بر دوخته

مدتی این باز پر افروخته / صحبت پرواز جغد آموخته

مدتی این شاهباز لامکان / کرده در تنگناه زاغان آشیان

مدتی این خامه چالاک من / جسته بود از هر کلام و هر سخن

ناگهان چالاک پیک خوش خرام / حلقه بر در زد و دادم سلام

گفتمش با دل سلامت جاودان / تو که باشی از کجا داری نشان

خود بیان کن ای سر افکندستی / ترک ره با روی و باز نکیستی

ای عجب یارا در این کنج خمول / از که باشد نامه چون آمد رسول

ای عجب یارا در این

ای عجب یارا در این بیت الحزن / قاصدی آمد ز یاران وطن

ای عجب آن یوسف مصر ولا / یاد آورد از پدر در آن ابتلا

از بشیری پیرهن ارسال کرد / چاره هجران مه و سال کرد

الغرض آن راه پیک خوش ورود / نامه از آستین آورد زود

نامه از آستینش در ببین / خاتمش نام یکی یار امین

بر گرفتم خاتم از عنوان او / تا ببینم نامه او شد درود

نامه پر از محبت همچو دل / جز محبت هر چه در وی مضمحل

لیک از ناسازی دوران / در نفاق بی بصیرت همرهان

یک سؤالی کرده آن یار امین / کز جواب آن دل آمد در انین

من چگویم این سؤالت را جواب / یک سؤال و صد جواب نا صواب

لیک فردی از کتاب شیخ دین / شه نجیب الدین رضا را ای امین

ورد خود کن روز و شب با احترام / کو برد این شبهه را از دل تمام

تا برو سبع المثانی باز کن / استماع نغمه‌های راز کن

که ز اسرار بلند آن کتاب / این یکی فرد بلند است از جناب

هرکجا درویش بینی با سند — تو فدای آن سندنی آن سند
آفرین ای نور چشم باوفا — ای ز فطرت با صفا اندر صف
آفرین بر آب و هم خاک تو — آفرین بر شیر پاک صاف تو
شکر این نعمت بکن لیل و نهار — سجده کن بر درگه پروردگار
این حکایت شرح دارد بس دراز — شرح طوطی پر از اسرار و راز
من همی خواهم دهم شرح سخن — لایق هر محفل و هر انجمن
لیک از یاران بسی دارم نهان — داستانها دیده ام اندر جهان
گر بگویم اندکی زان داستان — خواب پنبه فیل مرغ خسته داستان
داستان اینجا نهفته به — آن پریشان حرفها ناگفته به
گر خدا خواهد اجل مهلت دهد — اولیاء حق کنندم گر مدد
وقت دیگر نامه زیبا کنم — خامه از سدره طوبی کنم
تا بمانم نامه اندر جهان — یادگاری از برای همرهان
این زمانم ای مرد نور بصر — در سرم افتاده سودای دگر
یارب این سودا نشد کم بیاد — هر که بی سوداست در عالم مباد

وقت تنگ است

وقت تنگست و هوس فزونتر — تنگتر از هر دو چشم به نظر
من که از خشم پدر هر آب دم — زخمهای روح فرسا خورده ام
پیش از آنم در قلم نامه کلام — خامه بر سیدم گذشتم والسلام

در کلام مرحمة الله علیه در خصوص شهادت یکی از بزرگان فقراء اشعار فرموده اند

آتش است این داستان ای دوستان — چون سمومی کاو وزد در بوستان
داستان آن همای نامدار — داستان کرکس مردار خوار
داستان شاهباز لامکان — داستان جغدان ویرانه کان
داستان طوطی شیرین زبان — داستان زاغ آلوده دهان
داستان سید و قوم ظلوم — داستان شاهباز و بوم شوم
داستان نره شیر بس عظیم — داستان ماده روباه سقیم
آن شنیدستی که اندر ماضی — از بلا و محنت و بی النصف
ناگهان خرسی ز کهسار آمده — شیر نر از وی گرفته راه
شیر نر آن سید والا نسب — خرس که بر نطفه از بولهب
شیر نر آن سید معصوم راد — خرس کوهی تالی شداد و عاد

خوش سر و رو باده و شغال و شیر این | حمله آرد و بند بر شیر عرین
شیر ز اندر میان دیو و دد | بی معین و بی قرین و بی مدد
سینه ما ها دین ما راه ما | آینه شاهی ما و شاه ما
دلبر ما و دل ما فکر ما | ذاکر مذکور ما ذکر ما
گر مرا آن عشق و هوش ای دوستان | تا بگویم شمه زان داستان
آن حکایت گر بگویم نارواست | ورنه گویم آتش دل برزناست
دل اگر سوزد وگرنه ای پسر | این حکایتها نخواهد شد بدر
خاصه اوقات رنج و ابتلا | با همه درد و بلا اندر بلا
گر خدا خواهد اجل مهلت دهد | او بیاری حق کند هم گر مدد
وقت دیگر خامه گیرم بدست | با همی دیوانه شیدای مست
این حکایت را دهم شرح و بیان | تا بماند یادگاری در جهان
این زمانم دل بجای دیگر است | هر مرا سودای دیگر در سر است
گر مرا سودا و گرسه ای پسر | آن یکی جائی و این جای دگر
میرود این خامه حسب الکلام | لب فروبستم بیا بید والسلام

دفتر کلامه علیه الرحمه

دیگر کلامه علیه الرحمه از جمله منقبتهائی که در کرامات شاهانی بدین نحو مرقوم فرموده اند

ای فرید الدین شه عطار دین | دست تو در گردن شمس مبین
آنچه بود اندر سلیمان ای پدر | مالک الملکی شه ادنی ز شر
زهره نی کس را که تا حرفی زند | باسرالی آورد جز به سند
یا ابا ان الیمان المطاع | هو بما ذا کان فی العالم مطاع
بارگاه و تخت او بر دوش باد | پیش حکمش دیو و دد سر بر نهاد
جمله سر را پیش و دهن در درول | موج زن هر یک یکی دریای خون
نقش بلقیس و رسیدن از سبا | تخت او از آصف بن برخیا
جان کنان کنذ فالمجتبی | قال محزونا حزینا یا ابا
ز چرا بی یار و انصاری چنین | جان بتن اندر جنین است او امین
با تولای و تبرای و لی | میرسد دست تو بر دست علی
چونکه دست تو بدست او رسد | جمله عالم ز تو گیرد مدد
با مددها میشوی آدم قرین | روشن از زردشت تو شمس مبین
باید و بیضای موسی آشکار | آن عصای موسوی را هم بیار

اژدها کن بهر فرعون زمین | معجزات و بینات آور ببین
هیچ اندر دل مده ترس ای سنی | ز من ز ازو که همه دم با منی
ز منی زار زو که همه دم فانی | ز منی با قوت رسی کامی نی
ز بودن کشتی ز خود ای نیک نام | من شدم اندر دلت دائی مدام
آن دل تو بستر و بالین من | جمله آئین تو شد آئین من
جمله آئین تو ای مقتدا | کی شود اندر جهان از من جدا
کی جدا باشی تو از من ای سند | جمله آئین تو از من رسد
آن شبی بستی که در خیک تو رگ | احمد مرسی شهنشاه و ملک
گفت با حیدر که ای شیر خدا | احمد از حیدر اگر گردد جدا
آنچنان باشد که بی سر این تنم | یا که بی نور این دو چشم روشنم
یا که قالب باشد اما روح نی | یا که کشتی باشد اما نوح نی
ای تو ما را کشتی و طوفان نوح | ای تو ما را نصرت و فتح و فتوح
ای تو ما را گشته‌ای تیغ و سپر | ای پناه و نصرت و پشت ظفر
تو منی و من تو ام ای محتشم | هم دو تا و هم یکی از لحم و دم

هرکجا هستی

هرکجا هستی من آنجا حاضرم | هرکجا هستم تو ای در خاطرم
رحمت الله اندر آن عالی بساط | اهل عالم از تو یابند انبساط
ای خوش آن سر که با درد هستی | هر دمی با شورش و غوغاستی
شورش و غوغای عشق ذو الجلال | که همی وجد آورد در وجد و حال
اصل آن غوغا و شورش ای سند | از تولا و تبرا سر زند
بعد از آن هم هر چه آورد ببرد | با تولا و تبرا ببرد
میپرد او روز و شب بی خویش و مست | هم بدانجا بی خود از آن آمدست
زانکه هرکو عاشق است و اصل جوست | مرجع او هم بسوی اصل اوست
میرود با اصل خود تا اصل خود | تا ببیند فضل خود با اصل خود
این سخن در سلسل آورد | کیست عاشق با دو صد پر بپرد
کی بپرسی زین سخن باز دور | او بدوزد خویش را طور طور
مولوی با مسکنت آورده است | عاشق از آن از مکان بگذشته است
ز تبرا و تولا آن دو پر | دارد او مرغ رشید پر هنر
گر بیک جنبش ز بعد المشرقین | بگذرد و من قبل آن تند چین

بر تسلی می‌باشد پای او | نه ز دوری باز گردد رای او
نه ز خرق عادتی‌ام او را همی | نه ز دام و دیو و دد یا آدمی
گر بگویم شرح آن باریک حرف | اندر آن عمری بباید کرد صرف
هر چه خواهی از جمال و از جلال | از تولا و تبرا کن سؤال
آن شهنشاهی که سلطان رسل | جسم کل و عقل کل و روح کل
در غدیر خم یکی منبر نهاد | از جهاز اشتران آن کیقباد
رفت جا در عرشهٔ منبر گرفت | بعد از آن از بازوی حیدر گرفت
برگرفته دست حق را دست حق | از عجب آن دست حق این دست حق
بعد از استفهام و تقریری که کرد | معنی مولی بیان آن شیر مرد
آنچنان برداشتش بالا نبی | که بدیدندش همه زیر نبی
گفت هر کو را منم مولا یقین | این علی مولا بود او را بدین
خواجه تاشی نیم با هم روز و شب | دست هم بگرفته و اندر طلب
گر کسی را خار در پائی خلد | جمله را دل زخم گردد ای ولد
وای آنکس کو همی خار آورد | هر دمی از خار صد بار آورد

افکنده در راه

افکنده در راه محبان حق | به که پیوسته با خوبان حق
نه حیا دارد نه دین آن بی ادب | موقفه ان رست و حمال الحطب
الغرض دست از رفیقان بر مدار | گر بخواهی کار گردد بر مدار
بار رفیقان برده باره یار شو | بار بر دوشی مسیحا یار غار شو
یار غار آن نیست کاندر غار رفت | یار غار آن کو فدای یار رفت
با رفیقان بی نفاق و پاک شو | بعد از آن ای راه رو چالاک شو
هان و هان چالاک شو اسم برده با | صاف روش دل نه چون یار دغا
هان بیاب او را و از خود پاک شو | از پلنگ راز دانا پاک شو
هان بیاب او را درون آب و گل | بر درون آب و گل بشکن به دل
دل چه باشد مظهر آیات او | دل بود آیینهٔ مرآت او
دل چه باشد صورت ذات قدیم | خود خبیر است و بصیر است و حلیم
وقت من تنگ و دل من تنگ‌تر | تنگ‌تر از هر دو چشم بد نظر
عبرت است این عالم کون و فساد | چیزها دارم از آن غم لب مباد
گر بگویم طبع را افسردگی است | این دل افسرده را خود مردگی است

خوانده بودم از کتب افسانها — از حدیث و داستانها و دانه‌ها
این حکایتها چنین ناگفته به — گرد خاک او ز دل بهار فشه به
دل عزیز است و مقام نزد پاک — پاک باید کردنش از این گرد و خاک
تا همان دل ماند و دلدار او — کل شیء هالک الا وجهه
عمر اگر باشد اجل مهلت دهد — بندگان حق کنندم گر مدد
دفتری گیرم طرازم خامه — اندرو برپا کنم اسکامه
تا بدانی از رفیقان کهن — شمه‌ای زحمت ندیده از زمن
تا بدانی حضرت خیر الانام — باعث ایجاد کون و عشق کرام
از چه رو فرمود در دار فنا — شمه‌ای زحمت ندیدم از انبیا
ای که از رنج و بلا در حسرتی — خود کز از دوستان نصرتی
چون بلا زینت زند نصرت بسی — دوستان را زینت حیرت بسی
لیک با این بلا رازی عجب — آنچنان دان که لهب را با ذهب
آن لهب را با ذهب ربطی قدیم — این ذهب را با لهب خطی عظیم
این لهب با آن ذهب هم عکس آن — همچو آهن مقناطیس دان

کم و کیف و نکته

کم و کیف و نکته این گفتگو — از لهب کن از ذهب کن جستجو
آن لهب را با دل ما کارها است — دل چو کاه است و لهب چون کهرباست
با چو مقناطیس باشد آن لهب — دل همیشه در پی او ای عجب
با که این دل چون سمندر آمده — قوت او پیوسته آذر آمده
قوت او قوت او آتش است — قائم انفاس و با آتش خوش است
گر بجوئی شرح این رمز دقیق — رو بجو از رنگ یاقوت عقیق
جستجوی بی کلام و بی زبان — جستجوی خارج از کون و مکان
تا برای دوستان از ما سخن — منجلی گردد خفیات الغضب

من کلامه علیه الرحمه در جواب عریضه یکی از اهالی کرمانشاهان مرقوم فرموده اند

ای بورم غلک اشکسته بال — داده پیغامی عجب اوصف حال
این شکسته بال مرغ با تعب — سر بزیر بال برده روز و شب
منتظر تا کی رسد از بوستان — بر مشام دل نسیم دوستان
منتظر تا کی از این ننگین قفس — بر فشاند پر از آن ننگین قفص
منتظر تا کی از این زندان غم — پر کشد به سوی گلزار ارم

منتظر تا کی یار رشد	گوید اینک وقت پریدن رسد
ناگهان آمد بل پیک وفا	از حدیث یوسف صدیق ما
در درون دل چو وحی آسمان	لیک ما را به دگر ظن و گمان
طرز دیگر آمد این وحی ای جهان	در این بنده و زمین از آسمان
اعتقاد این زینسنک آگه من	در دل آن آسمان دارم وطن
آسمان دارد مرا اندر بغل	خود چه غم دارم دگر از هر دغل
غافل از آن کاسمان از اعتلا	هیچ نارد حال او را اعتنا
بلکه دارد اعتراض کار زمین	تو همی کردی چنان کردی چنین
تو چرا ما را در این سرد یمن	از تو روئیده است خضرا و زمن
تو چرا ارواح هر روحی شدی	خود نگاه و هوش و جنه گوش شدی
تو چرا هر شیر را کشتی تمام	تو چرا هر خرس را کشتی تمام
تو چرا دادی مدد خودنگان	در جهان جمله ارکان و مکان
تو زیاده مداری اجتناب	در تو یک ننه اغنام و کلاب
یاد ناوردی تو هیچ ای زمین	کان سلیمان نبی صاحب نگین

از جوار یک زن

از جوار یک زن غداره	دیو نگش و سگی بیچاره
در بمانده از چلیپ صباح از کار خود	چون نگینش در کف یک دیو بد
الامان الامان ر الامان	ای زمین بشنو از آسمان
الامان و الامان ای مشت خاک	دم مزن از آسمان پاک
هرچه گوید آسمان تصدیق کن	دم فروکش پیش آن پیر کهن
تا نگویی ای زمین پر غلط	چون سلیمان نیستم من در شطط
یوسف صدیقم و او چون پدر	مانده ام در هجر با هزاران کدر
عنده ربک گفت او کر نیز از این	مانده اندر هجر خود بضع سنین
من هم او کر عند ربک گفته ام	بکرک نبجه او آشفته ام
رب او اما عزیز مصر بود	رب من کی بود جز رب ودود
این سخن حق است ای خاک نژند	لیک بر ریش و سبیل خود مخند
تو زمین و آسمان با شکوه	تو یکی کاه و یکی با لته و کوه
تو مرکب از عناصر او بسیط	تو محاط و او ترا اندر محیط
تو اسیر و او امیر سر فراز	تو فقیر و او غنی بی نیاز

ز کدام او شهنشه جهان — ز جهول او عالم همه ویران

ای پسر ای یوسف صدیق من — بگذر از تصدیق و از تکذیب من

دامن آن یار گیر و ناله زن — آنچه گفتم روز و این چرخ کهن

آنچه گفتم گره افتد ز جا — صاره دکان شه خرفا او در جا

رحم کن ای کان رحمت برگتی — کز شماتت رنجه شد از هر ختی

یا اباعبدالله الحسین

وهم کلام علیه الرحمه که شانزده بند بطور محتشم رحمه الله علیه انشاد فرموده اند

بسم الله الرحمن الرحیم

باز این چه آتش است که بر جانها فتاد — باز این چه آتش است که در انس و جان فتاد

باز این چه آتش است در این تیره خاکدان — کز خاکیان گذشت بر افلاکیان فتاد

این دود تیره باز رسید از کجا که زود — آتش بجان جهان شد و اندر جهان فتاد

این برق خیره باز رسید از کجا که زود — آتش بکشت خرمن کون و مکان فتاد

طوفان آتش است مگر کز تنور نوح — آتش بجوی آب کران تا کران فتاد

گویا محرم است و صحرای کربلا — آتش بخیمه‌های ملک پاسبان فتاد

گویا محرم است

گویا محرم است و در سینه‌ها نینوا — آتش بجان انس و پری بستان فتاد

دودی بلند شد ز نیستان کربلا — کاسیب آن بدیده کروبیان فتاد

آن دود از زبانه روز سقیفه بود — دود سقیفه بود ولی جاودان فتاد

آن آتشی که بر در خیمه [illegible] زدند — چندی بخاک رفت و ز مردم نهان فتاد

گل کرد آخر آتش از آن لاله گون زمین — چونان علم کشید که در آسمان فتاد

فریاد از آن زمان که چنان آتش دمان — بر عترت خلیل ز نمرودیان فتاد

دیدند آتشی که برفت آشیان ز یاد — در جان العطش بحرم الامان فتاد

آتش کسی بخانه پیغمبری نزد — این فتنه هم ز است آخر زمان فتاد

یا اباعبدالله — بند دوم

ای روزگار صحن عسرت تباه باد — آتش گرفته خرمنت از دود آه باد

باز از فلک هلال محرم شد آشکار — باز از افق ستاره ماتم شد آشکار

باز آفتاب پرده خونین بر کشید — از پرده بس حکایت مبهم شد آشکار

گویا رسید بر دل عالم جراحتی — کافسردگی بصورت عالم شد آشکار

یا صورت قیامت کبری بپرده دید — از زیر عرش رفت فلک خم شد آشکار

یا خون کشته که به لبها نهفته بود   از پرده های دیده پرنم شد آشکار
بنیاد خلق کرد جهان آفرین که   کاوضاع منتظم همه برهم شد آشکار
اوضاع منقلب شد و احوال مضطرب   شور و فغان و آه دمادم شد آشکار
بر چیده شد مجالس شادی ز هر طرف   در هر کنار مجلس ماتم شد آشکار
از پشت چارقبه این چرخ نیلگون   رنگ لباس عیسی مریم شد آشکار
نقش ذبیح و قصه ذبح عظیم بود   تا داستان سید اعظم شد آشکار
یک آدمی ز آدمیان داد عشق داد   سر نهان خلقت آدم شد آشکار

بند سیم

یا ابا عبدالله   آن عاشق یگانه و معشوق عالمین
فرزند و روح رسول خدا حسین

ای سر جبینه صفحه صدق و صفا حسین   ای پاره رشته مهر و وفا حسین
ای سر کنت و کنز المکنون من عرف   ای رمز هل اتی اثر لافتی حسین
ای عاشق بلا که بلی گفت در ولا   پیش از الست حق بلی و بلا حسین
بودای حق کجا و ذبیح الله از کجا   بر قامت تو دوخته شد این قبا حسین
بر خیز و نظم قافله کربلا بده   ای عاشق معامله کربلا حسین

دانی تو خود ز روز ازل

دانی تو خود ز روز ازل کربلا بود   قربانیان کوی وفا را منا حسین
حج الوداع کعبه بکن همچو مصطفی   ای از تو مصطفی و تو از مصطفی حسین
میزاب و زمزم و حجر و مروه و صفا   تا حشر در فراق تو گویند یا حسین
احرام کعبه و حرم کبریا ببند   ای برگزیده حرم کبریا حسین
جمعی بکوفه منتظر مقدم تو اند   آنانکه تشنه اند بخون خدا حسین
جمعی دگر بعالم بالا ز مقدمت   سرپا به پیش مقدم شه انبیا حسین
جمعی دگر ملول و پریشان و خون فشان   در طوف بارگاه شه اولیا حسین
حور و قصور و جمله ناموس انبیا   در آستان حضرت خیر النسا حسین
اهل بهشت و جمله جوانان هاشمی   در دور درگه حسن مجتبی حسین
روح الامین بجوش و خروش و علم بدوش   کار و کربلا علم ابتلا حسین
القصه در تمامی ذرات کاینات   افکنده این معامله شور و نوا حسین
بگذر ز کاینات خداوند ذوالجلال   در داده جمله عالمیان را صلا حسین
خواهد که عشق و عاشق خود را نشان دهد   در پرده آنچه بود کند برملا حسین
آه از دمی که اینهمه ذرات کاینات   پوشند در غم تو لباس عزا حسین

در مقدمت تو جمع ملک جمله انبیا — آیند در عزای تو کربسته وا حسین

روح الامین بعزم طواف تو گشته — آشوب در تمامی ارض و سما حسین

یا ابا عبدالله

ای قبله و قبلهٔ حاجات کائنات

ای ذات حق را بجهان مظهر صفات

بند چهارم

چاوش شاه دین چو زد بانگ الرحیل — زد بانگ الرحیل بصد ناله جبرئیل

پیچید در تمامی اطراف غلغله — افتاد در تمامی آفاق قال و قیل

چون شد بارگاه شه از جمله کائنات — صف صف کشیده ظاهر و باطن ابر قبیل

شمشیرهای حیدر و خیبر آمد از غلاف — از هاشمی نژاد جوانان بی عدیل

زنهای هاشمیه پریشان گشاده مو — کای شاه نیست غیر تو ما را کسی کفیل

آن یک صدا زده که یا ایها الغریب — وان یک کشیده آه که یا ایها القتیل

در خلد روح جعفر طیار بی قرار — که رو بروی حمزه و که روی بر عقیل

که جانب مدینه که یا ایها الرسول — [illegible] الله خلیل

آن دشمنان قوی شده و دوستان ضعیف — وان دشمنان عزیز بسی دوستان ذلیل

آن اسبها که بیکسان در دماغ — بادی فکنده اند چو خرطومهای فیل

ما را حجاز نیست

ما را حجاز نیست که در آن خاک وا رویم — جانها فدا کنیم بر آن شاه بی عدیل

این قیل و قال عشق شد فسرده ذوالجلال — خاشاک چند بر در کند گاه رود نیل

پا در رکاب و رو بنجف کرد گاه وداع — وانگه اشارتی بر فیقان که السبیل

جبریل در یمین و سرافیل در یسار — میکائیل پشت سر ملک الموت شد دلیل

منزل بمنزل آمد و در کربلا بدید — از دشمنان کثیر ولی دوستان قلیل

دید آتشی زده ده نمرودیان دون — از بهر پاک گوهر خسته عترت خلیل

آورد زار تسلیم یدو بیضه با تهلل — در درگه جلال که یا ربی الجلیل

صد جام زهر در عوض یک جمال تو — این تشنه جام جام بنوشد چو سلسبیل

فضلی تو برده آنکه مرا اندرین سفر — گر تا شد مباد جان منزل طویل

عهد ازل نگشته فراموش از دلم — دل عاشق جلال جمال است یا جمیل

این اهلبیت و این من و این دشت کربلا — این تیغ و تیر بعید و داین تن علیل

یا ابا عبدالله

خیبر جلا که رو بدر آن جناب بود

اول بلا که حلقه بزد قطع آب بود

بند پنجم

بشد اهل کوفه چو بر اهلبیت آب — بر حال اهلبیت دل آب شد کباب

آبی که بود بر دل دریا بیابان نیست — خون گشت قطره قطره فرو ریخت زین سحاب

نی نی نه ابر بود و نه آبی که خون شود — خونبار بود دیده حق بین بوتراب

یک پرده در میان دو عالم حجاب بود — برخاست از میان دو عالم همان حجاب

ارواح انبیا ملایک ز آسمان — نازل شدند جمله در آن عرصه با شتاب

هر یک به اهتمام پرستار خیمه‌ای — هر یک به احترام گرفته یکی طناب

کاین بارگاه علت ایجاد عالم است — یارب روا مدار که عالم شود خراب

آدم بنوح و حیدر کرار در نجف — میکرد التماس و همی گفت با عتاب

کای دست حق و قوت بازوی انبیا — دستی بزن به ذوالفقار و بکن پای در رکاب

ای ناخدای کشتی طوفان چه خفته‌ای — طوفان کربلا بنگر ای پسر محراب

کشتی آل احمد مختار بین که چون — افتاده در تلاطم گرداب و انقلاب

وان ناخدا نگر که چه دل داده با خدا — کشتی‌نشستگان همه در بیم و اضطراب

لنگر گسسته کشتی آن ناخدا اگر — در چار موجه مضطرب الحال چون حباب

فریاد انس و جان و ملایک ز شش جهت — بگذشت از سرادق این نیلگون قباب

ناگاه از سرادق غیب الغیوب ذات — بر انبیا و جن و ملک آمد این خطاب

عهد ببسته‌ایم

عهدی ببسته‌ایم حسین و من از ازل — این داستان در او نه سؤال است نه جواب

یا اباعبدالله — بند ششم

او از جهان برفت منم خونبهای او
او کشته من است و منم خونبهای او

این خون اگر نبود ز عالم نشان نبود — این خون اگر نبود زمین و زمان نبود

این خون اگر نبود خداوند کن فکان — مشتاق آفرینش کون و مکان نبود

این خون اگر نبود بر کهف بر لوای شه — این جسم تیره مسکن و مأوای جان نبود

این خون اگر نبود چه عالم چه آدمی — آن سجده ملایک و راز نهان نبود

کشتی نشست نوح که یابد امان ولی — این خون اگر نبود ز طوفان امان نبود

این خون اگر نبود ز آتش خلیل را — گلهای آتشین و گل ارغوان نبود

این خون اگر نبود ذبیح الله از منی — برگشتن و ذبح گشتنش گمان نبود

این خون نبود اگر سر یحیی به طشت زر — از تن جدا ز خنجر کین خون چکان نبود

این خون اگر نبود ز ایوب مبتلا — در ابتلا تحمل و تاب و توان نبود

این خون اگر نبود ز یعقوب تا ازل — در جای اشک خون دو چشمش روان نبود

این خون اگر نبود ز یوسف رهیدن از — کید برادران و ز مکر زنان نبود

این خون اگر نبود ز یونس ببطن حوت / وارستنش ماهی اینجهان نبود

این خون اگر نبود خداوند با کلیم / ما ما که در مقام کلام و بیان نبود

این خون اگر نبود مسیحا بکربلا / با آهوان بناله داد و فغان نبود

این خون اگر نبود سلیمان در آن زمین / ز تخت خود فتاده و از خاصیان نبود

این خون اگر نبود بوقت نزع جان / در فکر ظلم و فتنه سفیانیان نبود

نصرت بنده فاش کجا جلوه بشنوند / این خون اگر نبود جحیم و جنان نبود

زیرا که حق بباطن و ایمان ضمینه آن / این خون اگر نبود کمی در بیان نبود

این خون اگر نبود یزید آن سگ پلید / بر زعم خویش پادشه و کامران نبود

این خون اگر نبود جوانان هاشمی / تنها بخاک خفته و سر در سنان نبود

یاران در این معامله سر باریده‌اند / این خون بسان خون کسان رایگان نبود

یا ابا عبدالله

سرها بریده شد به بیابان کربلا / تا حشر خون رود ز بیابان کربلا

نیدا مقیم

ای کربلا چه خاک لطیف معطری / خاکی هزار بار به از مشک و عنبری

جسم مقام و بارگه روح اعظمی / خاکی مطاف سجده‌گه عرش اکبری

خاکی برای تشنه

خاکی برای تشنه لبان وصال حق / ای خاک کربلا تو به از آب کوثری

لازم بود بسجده بخاک ار نکرده بود / از خاک پاک سجده تو بر هر پیمبری

ای کربلا بروی زمین آنچه خاک بود / دیدم بچشم عشق تو از جمله برتری

بطحا و یثرب و حرم و قدس فی المثل / آنها کواکبند تو خورشید انوری

گوهرشناس بحر محیط صدف ندید / چون گوهر تو از صدف پاک گوهری

میزان عدل گر بنهد حق دادگر / با عرش کفه تو نه بینند برابری

با اینهمه شرافت و این رفعت ای عجب / غمگین و غم فزا و ملول و مکدری

آیا شکسته تو گر از فیه کشتئی / آیا گسسته تو قوی پایه لشکری

شاهی مگر بخاک سیاهی نشسته / بر سر فتاده تو مگر خاک لشکری

دیدی تو لشکری که ز پا اوفتاده‌اند / تنها غریب و بیکس و بی‌یار و یاوری

دیدی دو دست ماه بنی‌هاشمی مگر / هر یک فتاده چون علم ماه پیکری

در خاک دیده تو مگر جسم قاسمی / صد چاک دیده تو مگر نعش اکبری

دیدی مگر تو آب ندادند آب داد / بیگانه آنچه کرده بحلقوم اصغری

کردم دو صد سؤال و جوابم نمیدهی / ای وای در دل تو بود زخم دیگری

ای وای دیده تو حسین هزار زخم — شمر از پیش رفته و بگرفته خنجری

ای وای دیده که در آمد ز خیمه — زینب نه چادر و نه حفاظ و نه معجری

یا ابا عبدالله — بند هشتم

دستی به سر گرفته و دستی در آسمان
آمد به پیش و نعره کشیده و بسته زبان

گفت ای برادر ای پدر بهتران من — آرام جان و جان تن ناتوان من

جانی که بهر محنت و غم آفریده شد — ای جان پاک جان تو بوده است جان من

جانها بلاکشند که یابند قرب حق — در عیش قرب حق نبود این گمان من

آوردم از مدینه و از مکه لشکری — بودند همزبان من و همعنان من

اصحاب جمله وقت پدر جمله کشته شد — دیگر کسی نماند ز پیر و جوان من

از جمله مادر و پدر و جمله اقربا — بودی تسلی دل بی خانمان من

اکنون تو زیر خنجر و چشمت به خیمه ها — تا از کدام خیمه برآید فغان من

با صد هزار خنجر و شمشیر چون کنم — یک تیر آه سینه و قد کمان من

ای تشنگان وای من و ای بانگ العطش — نزدیک شد که آب شود استخوان من

تو میروی بهشت و مرا میبرند شام — ای وای بی تو بر من و بر کاروان من

ای مونس و انیس

یا ابا عبدالله — بند نهم

ای مونس و انیس غریبان برادرم
پشت و پناه و جمع غریبان برادرم

گشتند اهل بیت چو بر ناقه سوار — فریاد کرد ناقه صالح ز کوهسار

هر جا که بود ناقه بصحرا نهاد سر — کو بود زیر بار نخوابید زیر بار

هر جا چرنده بود همه وا ماند از چرا — هر جا پرنده بود همه وا ماند از مطار

افتاد وحشیان همه از خاکدان به آب — افتاد ماهیان همه از آب در کنار

بی شرم اختری که بگستاخ زد قدم — جائی که بی اجازه ملک را نبود بار

غارت نمود قوم عنود آنچه بود تا — چیزی که از نبی و وصی بود یادگار

آتش زدند خیمه و خرگاه را که شد — آتش در آن معامله چون آب شرمسار

یارب چه آتش است که از بیم شعله‌اش — افتاد در صوامع افلاکیان شرار

آتش کشیده مالک دوزخ که الحذر — بر خویشتن بهشت سراسیمه کالفرار

این بارگاه اوست که در روز داوری — هم مالک بهشت بود هم قسیم نار

ماند آتشی ز قافله در رفت قافله — با سینه پر آتش و با چشم اشکبار

گم کرده قوم خدا ناشناس ره — از راه قتلگاه کشیدند آن قطار

اندر زمانه قافله سالار کائنات / در کائنات محشر دیگر شد آشکار

سکان آسمان و زمین جمله بی‌سکون / ارکان عرش و عرش برین جمله بی‌قرار

ارواح انبیا همه جمله مشتعل / اشباح اوصیا ز قلق جمله دل‌فگار

روح‌الامین که خادم آن خانواده بود / سرها برهنه دور سر شاه تاجدار

جمعی ز کروبیان به آیین دیرین / قومی ز شیعیان جفا کار دیده‌بار

اهل ستم شکفته و در خنده بشّ شاد / اهل حرم گرفته و در گریه زار زار

آن فرقه معاویه این آل بوتراب / این چرخ کجمدار و ستمکار روزگار

سرها به نیزه اهل حرم در نظاره بود / صدپاره بود دل اگر از سنگ خاره بود

یا اباعبدالله — بند دهم

بر قتلگاه چون حرم شاه دین رسید / زخم دگر به روح امام مبین رسید

زخمی که زخمهای دگر را اثر نبود / هر جا رسید زخم شماتت چنین رسید

از حلق زینب آه کشید آه آتشین / کان آه هر کجا که رسید آتشین رسید

از مهر و ماه و انجم افلاک درگذشت / آن شعله تا به شهپر روح‌الامین رسید

القصه بر تمامی ذرات کائنات / از اولین گذشت و تا آخرین رسید

میگفتمی که شعله

میگفتمی که شعله آن آه تا چه شد / اما رقی ز جهان آفرین رسید

هر کشته فتاده بی‌سر به خون طپید / چون پای اهل‌بیت بر آن سرزمین رسید

تنها نه اهل‌بیت که با زمره ملک / خیرالنسا ز روضه خلد برین رسید

پر شد جهان ز غلغله بانگ طرقوا / یعنی ز پرده مادر سلطان دین رسید

فریاد و آه و واولدی از دل و زبان / از خون پاک سرور دین بر جبین رسید

زان خون که شاه تشنه جگر بر فلک فشاند / تیر نشانه چون هلال از زمین رسید

جوشیده خاک معرکه از خون کشتگان / طوفان خون به زورق عرش برین رسید

هر بلبلی به بوی گلی رفت با فغان / هر قمری به جانب سروی غمین رسید

تا دختری ز شیر خدا طوق گردنش / قلاده ز رشته حبل‌المتین رسید

آنجا که کید تار محبت ز زین فتاد / دشمن تعقبی او ز پی رو بین رسید

دید آنچه از شرارت اشرار رفته بود / دید آنچه از شقاوت شمر لعین رسید

فریاد کرد قالب بی‌روح شد فتاد / گفتی که ناگهان اجلش از کمین رسید

ندا حسین یا ابتا ز لامکان / در گردش او بصوت صیحه از برین رسید

گویا صدای فاطمه آمد به گوش او / برگشت باز بر سر او عقل و هوش او

یا اباعبدالله — بند یازدهم — الحسین علیه السلام

گفت ای مرا برادر والاگهر دریغ | گفت ای مرا برادر و جد و پدر دریغ

گفت ای مرا انیس مه و سال و روز و شب | گفت ای مرا مصاحب شام و سحر دریغ

گفت ای مرا بدار فنا یار بند دل | گفت ای مرا بهر دو سرا جان و سر دریغ

پژمرده باغ و زاغ بجولان کلاغ و زاغ | بلبل زبان فتاده و پر زیر سر دریغ

شد آفتاب روشن و تابان نهان شده | ظلمت گزیده شب پره کان جلوه گر دریغ

روباه رماه باز نجو و داده آب و تاب | آتش گرفته خوابگه شیر نر دریغ

از جسم پاک ریغ عدو کنده پیرهن | گرگ کهن ز شیر خدا بی‌خبر دریغ

خاک سیاه تکیه گه شاه بی سپاه | آن بی پدر نشسته بر آن تخت زر دریغ

زنهای پور احمد بایوان زرنگار | اطفال و دختران علی بی پدر دریغ

این پیکر چو ماه ندارد چرا کفن | جز خاک و باد و تابش شمس و قمر دریغ

صد تیغ در بدن یکسر که دیده بود | دست خدا و صاحب تیغ دو سر دریغ

پوشد چو نعش حمزه ترا باردای خود | حاضر نبود حضرت خیر البشر دریغ

این جسم چاک چاک ترا تا کفن کنم | معجر بغیر خاک ندارم بسر دریغ

گرچه کاروان

گرچه کاروان و تو ماندی کشتگان | بی قوم و بی قبیله و بی زوجه گر دریغ

شد کربلا ترا وطن و سیره و درست | بهر تسلی دل من در سفر دریغ

یا اباعبدالله — بند دوازدهم

دردم زباد و وقت کم و طاقتم کم است | خالی نمی‌شود دل من بحر قلزم است

درد زبان من که برادر برادر است | صد بار اگر اعاده کنم نا مکرر است

اندر جهان نه چون تو بلاکش برادر است | نه چون من مصیبت و غم دیده خواهر است

آن جسم تو است یا که بلای مجسم است | وان جان من دیا غم و درد مصور است

یا آنکه بار ظلم نه بینند در جهان | در این دو پرده آمده زهرا و حیدر است

جسم تو در زمین و سرت در سر سنان | دیگر ز غم مپرس مرا خاک بر سر است

در نیزه این سر تو بود یا که در فلک | یک نی بلند گشته و خورشید انور است

وجه الله است روی تو هر سو که رو نهم | محراب طاعت مرا در برابر است

از شش جهت ملائکه این قبله مرا | احرام بسته جمله به الله اکبر است

یا نور نخل طور از این نیزه طالع است | گوشم همی لقای ز انا الله او کر است

در لب حدیث قصه اصحاب کهف لیک | در زیر لب نهفته یکی حرف دیگر است

آزرده خواهری که بهنگام مرگ اش	بیند که از برادر در خون به سر است
بیچاره خواهری است که چون تو برادری	بیند بچشم خویش که در زیر خنجر است
من میبردم بشام و تو ماندی بکربلا	دیگر وصال در وعده ما روز محشر است
دشمن امان نمیدهد بر وداع تو	چشمم بسوی قاسم و عباس و اکبر است

یا ابا عبدالله — **بند سیزدهم**

آن ماه برج عصمت و ناموس کردگار
رو کرد سوی خواهر که خسته تا صبردار

کاین تیغ جدار بی سر و سامان حسین تست	این سر نهاده بر سر قربان حسین تست
این شهسوار ملک شهادت که در ازل	بر کنده دل ز عالم امکان حسین تست
این پادشاه شاه نشان کز خودش نشان	بخشیده خاتم سلیمان حسین تست
این ناخدای کشتی ایمان که نوح از او	کشتی نجات داد ز طوفان حسین تست
این نازنین خلیل که بهر رضای حق	پرورده بود انبهه قربان حسین تست
قربانی که بهر ذبح اللهش خدا	ذبح عظیم خوانده بقرآن حسین تست
این نور نخل وادی ایمن که گشت از او	روشن چراغ موسی عمران حسین تست
این آفتاب حسن ملاحت که ذره	از نور او بود مه کنعان حسین تست

این ماه مهر نبوت

این ماه مهر نبوت که در زمین	با خاک کربلا شده یکسان حسین تست
این میزبان جمله کریمان که از قضا	شد میهمان جمله لئیمان حسین تست
این میهمان که دیده جفائی ز میزبان	کز کافری ندیده مسلمان حسین تست
این جرعه نوش بحر محبت که قطره	آبش نداد ساقی دوران حسین تست
این یکه تاز روز شجاعت که خصم او	گرفته بود رو به بیابان حسین تست
خصمش ز پیش رو و حرمش ز پشت سر	او در میان واله حیران حسین تست
این شیر صف شکن که به یک حمله درگذشت	از صد هزار رستم دستان حسین تست
خصمش که چون عقاب پر آورده بود بجد	چون شیر در میان نیستان حسین تست
با دشمنش شکایت از آب بر ملا	با دوست در حکایت پنهان حسین تست
این شاهباز عالم جان کز جفای چرخ	از چنگ کرکسان شده بی جان حسین تست
این پاکباز پاک که صبر و رضای قضا	میشکفت زیر خنجر بران حسین تست
نمرش بود نور خدا اش درون دل	چشمش بسوی حج پریشان حسین تست
این جسم پاره پاره که از جان گذشته بود	در خاک مانده بی سر عریان حسین تست
وانجمله نقشها چه کواکب بدور او	او در میانه چون مه تابان حسین تست

این جان گرفته چون شه مردان ز ذوالفقار   این جان نهاده چون شه مردان حسین توست

لب تشنه کام آب که اشک عزای او   خاموش کرده آتش نیران حسین توست

این هاشمی نسب که خدا در خور حسب   دادش لقب که شاه شهیدان حسین توست

یا اباعبدالله — بند چهاردهم

پس رو بسوی روضه بابا در خطاب کرد   زین غم گران خطاب فلک اضطراب کرد

کار پدر جمیده بیا کربلا ببین   بار بلا ببین بلا در بلا ببین

از ناخدای کشتی طوفانیان بیا   طوفان ببین و کشتی بی ناخدا ببین

یک محنت و مصیبت بی انتها نگر   یک ابتلا و فتنه و درد آزما ببین

دامن به پرده حرم کبریا زنید   این سوی پرده صورت محشر نما ببین

نی نی درآ چو برق فنا در جهان کربلا   آتش گرفته خیمه و خرگاه ما ببین

تاراج گشته مال و سراپرده ها تمام   افتاده پرده پرده گیان بر ملا ببین

چیزی که داشتیم عزیز از تو یادگار   در دست کوفیان همه در دم بها ببین

طفلی که دیده زار بگرید از غم   طغیان ظلم از این عمر بی حیا ببین

بیمار را زداغ خود زنجیر کس ندید   اینک بیا بگردن زین العبا ببین

اطفال پدر

اطفال بی پدر بیا ز دور رس نگر   زنهای پا برهنه ز سر تا به پا ببین

آن دختر حمیده یکتای خویش را   از بار غم خمیده و در پیش دوتا ببین

سجاده اش ز دیده مرا زیر در کنار   کافور سر نگون شده بر کهربا ببین

از اشقیای راست چه بر زر گو در   آتش هوا و آب بما ناروا ببین

مادر بیا چو شیر خورشان لعبتگاه   تیر خدنگ گرگ بازی چرخ دغا ببین

از نعشهای بی سر اولاد مصطفی   جولان و اسب تاختن اشقیا ببین

اعضای سروران همه از سم ستور نگر   اجزای پادران همه از سم جدا ببین

بر جسم قطعه قطعه قاسم جدا نگر   نعشش پاره پاره اکبر جدا ببین

یک دم بروی چون گل اصغر نظاره کن   آن مبتلای ستم زده را بی جدا ببین

اصحاب شاه دین و جوانان بی قرین   از جان گذشته در ره مهر و وفا ببین

یک کشتی شکسته به دریای خون نگر   چون تخته پاره بدن کشته ها ببین

حلقوم نور بریده این کشتگان عشق   در خون فتاده چون نی در نوا ببین

بر قتلگاه دو ماه بنی هاشمی ببر   آن ماه منخسف ز تیغ جفا ببین

یک قد عرش سا ز دو دست جدا او   آن با زمین یکی شده این نابجا ببین

بعد از طواف جمله شهیدان جان نثار
آن پیکری که جمله جهانش فدا ببین

آن پیکری که بهر سلامش ز عرش جمله
هر دم گروه هزار رسد دیده‌ها ببین

آن پیکری که خالق یکتا برای او
بالای عرش خویش بود در عزا ببین

جدش رسول و فاطمه مادر علی پدر
یکتا برادرش حسن مجتبی ببین

آغوش مام و دوش نبی بود جای او
بر ده مقام و بستر آن بر الوفا ببین

در پیش چشم خواهر خود سر بریده شد
فرزند برگزیده خیر الورا ببین

چند اگر تیغ و تیر بر او تن آمده
در پیکر شریف نمانده است جا ببین

با کینه زار و غصه و نخاوه و نه زبان
در ذکر و شکر و مدح و رضا و ثنا ببین

خونینه بخت پیش دو چشم برون فکند
از تیغ شمر بوسه گه مصطفی ببین

ای مادر ای شفیعه روز جزا بیا
این زیرو شفاعت روز جزا ببین

خونی که بهر او همه ناموس انبیا
خون در دل نه در حرم کبریا ببین

بر روی خاک پاک بیابان کربلا
خونی که جز خدا نشد خونبها ببین

خاکی که بو تراب دوزانو بر او نهاد
خاکی که بود سجده گه انبیا ببین

خون برادر من و این خاک کربلا
آئینه خداست که در وی خدا ببین

آئینه خدا چه بود

آئینه خدا چه بود جلوه‌گاه او
سوی خدا ز آئینه اولیا ببین

سر ولایت پدرم گشت جلوه‌گر
این جلوه را ز دیدن حق آشنا ببین

سر پدر برادر و سر خدا پدر
صورت ببین و آئینه اصفیا ببین

ارواح انبیا همه آئینه‌ها لطیف
در جلوه‌گاه حضرت رب العلا ببین

صورت بزرگ و آئینه خرد و کم جرم
سرها به پیش مانده از این ماجرا ببین

از ظلم و تیره‌بختی این قوم تیره‌روی
آئینه شد شکسته و صورت بجا ببین

قصه بگفت آئینه چون گرد شد سرفت
بالای سینه خلف مرتضی ببین

چشم رضا گشود و تبسم نمود و گفت
جای بلند رفته‌ای بچه ببین

یا اباعبدالله — بند پانزدهم

ای دختر رسول خدا الله یزید داد
که مادر زمانه چرا و کافری نزاد

ای چرخ کجمدار چه رفتار کرده
رفتار کرده و چه بد کار کرده

کر دیده برور و شب ای چرخ فتنه‌جو
خوابیده فتنه‌ها همه بیدار کرده

شرمی نکرده که با مدد آل حرب
خصمی به آل احمد مختار کرده

کم نکرده‌ای زیاد و تو اندکی
اندک نکرده ترک بسیار کرده

یک ذره ز ظلمهای دگر که پیش از این | با مصطفی و حیدر کرار کرده
تا حشر بوی خون به مشام جهان رسد | خونی که کربلا که تو خونخوار کرده
خونخوار اگر نه ای تو چرا خون کشتگان | نام شفق نهاده بر رخسار کرده
شاهی تو داده ای به یزید و حسین را | بی یار و بی معین و مددکار کرده
نصرت به لشکر عمر سعد داده | خون در دل مهاجر و انصار کرده
در نیزه برده سر سلطان دین و تاج | بر فرق شمر فاجر و خمار کرده
از بهر احترام زنازاده ای چند | بی حرمتی به عترت اطهار کرده
از کربلا به کوفه و از کوفه تا به شام | بی پرده شان به کوچه و بازار کرده
زینب به منزل پسر هند برده | بنگر که عترت یزدگرد خوار کرده
اولاد معاویه اسلام را کجا | اقرار کرده تو که این کار کرده
اسلام از کجا تو که از جد و از پدر | راز و نیاز با بت و زنار کرده
کافر اگر نه ای چه رو روز اهل بیت | در شام شوم همچو شب تار کرده
در تخت زر نشسته و منزل خرابه | جای حریم سید ابرار کرده
ای ختم شعبه حرم ختم انبیا | در مجلس شراب خود احضار کرده

هم دست جمله بسته

هم دست جمله بسته به یک رشته از جفا | هم پای جمله خسته ز رفتار کرده
هم روی جمله فاش چو تابنده آفتاب | هم چشم جمله ابر گهربار کرده
معجر بسر نه همه آشفته گیسوان | برقع به رخ ز زلف نگونسار کرده
زین العبا در غل و زنجیره برده | چون شیر دستگیر و گرفتار کرده
آنها که بی حجاب ملک شان نظر نکرد | بی پرده شان به منزل حضار کرده
سرهای سروران همه در طشتهای زر | زان جمله پیش روی سر سردار کرده
با چوب خیزران لب و دندان شاه دین | ای بس شکنجه و آزار کرده
از کشتگان بدر همی یاد کرده | شادی ز انتقام خود اظهار کرده
از ظلمت نهان که تقاضای ذات توست | ظلمات را نقاب انوار کرده
خون گردنهای بزرگان دین عوض | از خون بخر زمره کفار کرده
هم اسم چرخ و اسم فلک بی ثمر ولی | هر ظلم کرده تو ستمکار کرده
افلاک و چرخ از تو همه ناله میکنند | کافر وشان ز گردش ادوار کرده
نه چرخ بلکه [illegible] عرش را | وامانده از عبادت و از کار کرده
ترسم دمی که آتش تو شعله ور شود | کان شعله برق خرمن خشک و تر شود

یا اباعبدالله بند شانزدهم الحسین علیه السلام

نصرت مگو که رابطه جسم و جان نماند / نصرت مگو که جان جهان در جهان نماند

نصرت مگو که زلزله شد عرش کبریا / آرامگاه و مسکن کروبیان نماند

نصرت مگو که عالم قدس از نظام رفت / نصرت مگو که حوصله در قدسیان نماند

نصرت مگو که جمله بباریده بر زمین / یک قطره خون دگر بدل آسمان نماند

نصرت مگو که از بحر غم فزای تو / در جمله کائنات دل شادمان نماند

نصرت مگو که عرصه دلها ز نظم تو / تنگ آمد آنچنانکه مجال فغان نماند

نصرت تو شرح حادثه میر سرورا / قدرت نماند و طاقت شرح و بیان نماند

نصرت مگو که نظم تو تا صدر محشر است / گیتی ز شور شیون تو ناشده لذت جان نماند

نصرت مگو ز ذکر جوانان هاشمی / پروای ذکر فکر به پیر و جوان نماند

نصرت مگو که مرگ مجسم شد این حدیث / دیگر حیات مستمعان در مکان نماند

نصرت مگو که در دل طفلان خانمان / آهنگ منزل و هوس خانمان نماند

نصرت مگو که در بدن ناتوان من / آرام صبر و طاقت و تاب و توان نماند

نصرت مگو ز یاد گلستان که دیده / در من هوای گلشن و باغ جنان نماند

نصرتی مگو که خفت

بسم الله الرحمن الرحیم

این نسخه‌ایست که شمع انجمن / جان را روشن روشنی جان من

صاحب دیوان که صد دیوان اگر / بر نویسم وصف او ناید به سر

آن نگار افتاده در کار هنر / مرد آگه خفته بیدار دل

گفت خفتم من شبی تا خواب در / برفشانم گرد غم از بال و پر

برفشانم بال و پر بالا روم / تا جوار رتبه اعلا روم

بگذرم بگذرم ز ناسوتی سرا | تا ز لاهوتی سرا آرم سرا
بودرم این پرده‌های تو بتو | آنچه در پرده ببینم مو بمو
در میان پرده تا پرده دگر | از نقوشش رازهائی در صور
باز بینم جمله را در حد خویش | گوشش رو هم بیش بینم بیش بیش
اهل جنت را ببینم در نعیم | اهل حسرت را ببینم در جحیم
هم ببینم حالات کامله | وقت مردن چه رود آن حالله
این بدن یا در جنبش جان کند | وقت مردن روح زن مردان بود
مرد رزد اول بار جوش عاقبت | یا که مردی رزد آنا زن صفت
خو محنت رزد بیزار تیا حض | آن یا خفته‌ها زان درد مخض
یا چه خونی رزد آن بیچاره زن | بی بود دست کن بیت الحزن
باز بینم زمره ولدد کان | از بهشت و از جحیم آزاد کان

آنگه ذی کاین جهان را آنجهان | پیش ایشان شد حرام مستهان
جمله اینها را ببینم آنجناب | غیر اینها هم ببینم من بخواب
رابکه خواب عمر اخ ملوث سخاست | مرت چه بود آن حدیث ار شنفت
الغرض رقم بخواب این ونی فسون | از چه دیدم آمده از برون
های و هوی از زمین تا ثری | از دیده و دور از بام سرا
اینجهان رگشته زیر و رو نشور | کانچه ال کامد نشور از نفخ صور
از زمین برخاسته زیاد و فغان | در گذشته از زمین تا آسمان
آن بی‌سکه آن کوه‌ها بین | ریگ گشته و تا قصالح بین
آنگه زلزله نه گردیده است | پیکر پاک شه‌ها مردان شکست
آنگه عالم شده از او در اضطراب | تیغ زد رفته تن پاک بر تراب
بر زمین جان از او شد زنجیر او | شیر آمد ز قضا نخجیر او

آنکه خون انبیا بود از صبا — زد شکاف فرق شاه اولیا

آنکه چون زد آن شقی از جا بلی — تیغ بر فرق هلال ابروی علی

نعره زد حضرت روح الامین — کشته شد یاران امیرالمؤمنین

آن یکی گوید با این دیگر که — در جبینش نوری خفته گهر

آنکه از اشقی تبه بود جگرش — آخر آمد تا بهای زین سرش

آنکه عرش کبریا لرزید ازو — آنکه سقف آسمان لرزید ازو

آنکه چشم مصطفی گریید ازو — آسمان خون در زمین بارید ازو

آنکه خم شد قامت حیدر ازو — در عزا شد فاطمه بی گوهر ازو

آنکه بی همت جدا زد فرق او — در جهان ارواح زهرا فرید

آنکه او صد دانه دلها شکست — زد قدم اخیه شاهی شکست

زاده ظلمت بین خا فیقن — آنکه خنجر زد بر حلق حسین

زد به نیزه آن سر را کاذب — در جهالت شد از این سر در حجاب

گوید آن یک ای امیر این دروا — کشتگان آمد تا زنان سرد

سگ آن گوید برو در زود باش — ای برادرم خواجه ابرسم خواجه باش

هر که را زد زخم کن از سر جا — کو ببرد در رونق از ذات ما

گوید ای از بند از زندان چه بود — به نشان از هم جدا باید نمود

گوید او این سر را بود گردن زن — آن یکی گوید دریغ زین سخن

آتش به زبان نفت افروختن — این چه درد با نفت هم هیزم سوختن

آن یکی گوید خبر کن خواجه را — تا بدان آمد به بند ماجرا

من نمی دیدم ... تا بدان — قال انا الیه راجعون

آخرم دیدم دو تا دسته مرد — رو سیاه ... گریه و ریش ورزد

ظاهر و باطن همه قهر خورد — با غضب هم گفت و از رحمت ... برد

دوده کند آن دهان در دنی	تیره کرده چهره چرخ سنی
گفتم ای یاران که باشند این کسی	کان همه چون در زنهار اسبحون عسس
آن یکی گفت ای زنار معتقد	ای تو را با حاکم چه حکم در خود
ای تو خود چه جمله با بندگان	پرورنده جمله با پروردگان
دین علم این دان شرع لعین	من چگونه عزیز دارم از دین دین
تا چه باشد حکم رد فرمان بریم	از پی فرمان بری بر دیده ام
گفتم ای یاران عجب ثم العجب	ای دریغ از عجم انها عرب
گفت می باشد مرا انها رد عجب	من هم از گفت رد آنها بی نصیب
دیده دریغ گفتش رو دیشتر	در تکلم جستنها جستی
شمه پرسیدی از ما نعمتی	تا چه سان بگذشته دین او در القضا
آنچه اندر دل بر ایشان گفتمی	از پی آن نکته اشعری

راه نمی پرسش در زدم تیغ سنان	زخم ها بس از جراحات لسان
در زبان تو عجب جادوگری	هم گهر هم گوهر و هم خنجری
در زبان هم زخم و هم مرهم تو ای	در زبان هم درد و هم درمان تو ای
در زبان هم مار و هم افسون تو ای	در زبان هم زهره و هم افیون تو ای
در زبان هم کشتی طوفان تو ای	در زبان هم جنت و نیران تو ای
در زبان هم خطر و هم شکری	هم دیو و جهلی و هم پیغمبری
تو بهر جا جلوه دیگر کنی	با المثل هم ظلمت و هم روشنی
چون به آدم در فتوح اندر فتح	آن ظلمت بود ای توبه نصوح
چون به ابلیس آئی و کبر و ادا	آن انا خیر و آن اغوی تنها
با کلیم الله چو با سره میشوی	از جان کلم الله می زنی
چون به فرعون قرین از دعا می	نغمه سبحانی که ما ان دین ولی

از دم حیوان بود دفع عتاب   ای عجب هذا نذیر الکتاب

بس روا نبود بر او بر هم زنم   خوش دل از گرده بی لاد نغم

چون نا چه ببر دی زر بهی   ترزند عنبر و ادرار خدا

چون به رجب آئی ان کفر عباد   با سه آئی رف و ادرار فاد

چون چه به راو آن آسرار به   آخر ان فرت و رب الکعبه گو

چون زهو بالای دار ان رد بار   تو انا الحق بسکی بالای دار

ام بزرخه قه طیفور در   ز نز به سبحانی و ان کوه ز

از در بی مکه رحمت ره شی   نعره انی انا الله سینه نی

از دل آتش خانه ام   تا لها داری تو باطلعت علم

چون حصا آمد بت ان ملح   سبحه کر کردی تو با لفظ فصیح

حیرت دارم ه نقش از بان   ترجمانی ترجمه ترجمان

ترجمانی لیک از خویش ترجمان   وقت شرح ترجمانیت آن

تا ز شرح ترجمانی خود کنی   قامت صاحبش از غم منحنی

صاحب دیوان با در افتخار   ز صحرا با صید و شکار

همه هنر داری و لی ای با هنر   این حکایت را ز مجلس بر

صاحب دیوان فرس داد و غنم   که چرا اسب عرب بود از عجم

شعر گفت این راه مرد نامدار   این بیان تحسین صاحب عیار

تا زبانها را زبان ترجمانی   جمله حق لهجه با زبان ی

قادریم اندر کلام و در بیان   بی تفاوت شعر این ازمان

صاحب از تا زبان رفیق   در زبان حق سخن   رفیق

لفظ حق در کلام آن   از چه رو   این پارسی

گرچه زبان حق   حق   گفته

بگذر از حق زحمتی بشنو سخن　　فتنه در خوابست بیدارش مکن
این مشو زان فتنه خوابیده را　　تو ز رزن حق بگو زان دیده ره د
تا نوشد صاحب آن دریای ژرف　　تا نخیزد موج بر بالا و برف
تا نپوشد پستی و ارکان　　تا نریزد آنچه در باطن پرزان
تا نگوید بشر در شهر کلا　　در نیاید بیم در انجا بلا
معنی شهر کلد انجام تو　　بشر تو آن نفس نافرجام تو
شهر روز جز در شهر کلا　　دین بدن چه بود زمین کربلا
اندرین کرب بلا زینت بشر　　اندرین میدان همی بشر حسین
کارشان با هم دگر آویختن　　خون هم دیگر بمیدان ریختن
تو دمادم بر خلاف اندر خلاف　　از حسین دم از خلاص بشر اختلاف
تو دمادم خنجر و تیغ و سنان　　در برای بشر آری در میان

تیغ او تا کند گردد جهاد　　زود تند آتش بیکی ای کج نهاد
سینه ای کو آتش که بستان و زبان　　تا حسین اینجا بیان دانی حسن
ان دمان در شهر دشت شهر کلا　　شهید دیرم عظیم پر بلا
آن زمان حضرت در دو در عذاب　　نیستی با تیغ گفت تر اب
پس لطیف و عزیز محترم　　کز نصیحت گفت از نیز مرم
از برای حق صحبت بار کرد　　صحبت صاحب کرانان وا برد
گفت صاحب ای ولی این دلنا　　ای بهشتا دو طعت گفتنی
ای زبان نهاد از کی آمیخته　　ای چراغ از تیغ که او ریخته
مرد تازی زاده و تازی زبان　　از کی شد اینچنان صاحب بیان
که زبان نهاد را سر ارد انه اد　　منطق طیری ترد در گفتگو
حیرت اندر حیرت ای شمردان　　کز زبان گشتی اینچنین صاحب قران

رمز این رمز کی با لفظ در — نه بلفظ و لهجه با زور زر

شمه گفت این مرد دانا روز روز — در شبان تیره پیش اسپورد ز

حق ذات پاک یزدان ازلکان — آفریننده زمین و آسمان

حق آن دانای بی‌پایان حق — که بهر ذرات نور ج دارد با نسق

حق برج ذهن و برج عالم — هر یکی با آن دگر در پیشتم

حق آدم حق عصمت حوا — حق آن عصمی که شد حوای او

حق نوح و کشتی و طوفان او — حق موسی و درخت طور او

حق روح القدس و نور مسیح — حق آن حملی که شد بانش مسیح

حق انفاس حق آن نفخ روح — حق روح طه بروح و فتوح

حق ابراهیم آن ذبح عظیم — حق آتش روش با ترس و بیم

حق احمد شاه اقلیم وجود — حق حیدر کو بر دنیای جود

حق احمد قاب قوسین جنش — حق حیدر جانشین مطلقش

حق احمد حق قد و بینش — حق احمد لی مع الله گفتنش

حق حیدر ربت حق در کارزار — حق ربت حق و حق ذوالفقار

حق حیدر حق تیغ و جوشنش — حق تیغ و جوشنش حق تنش

حق آن کز جوشنش تن در حرم — حق ضعف حارث و حق حرم

حق زهرا نور فرزند اجلال — زوج حیدر در جلال و در جمال

حق آن دو کو بر رب الفلق — آن دو آویزه در گوش عرش حق

حق آن زهری که در حلق حسن — شکوه کو دار خنجر خون ریز من

حق آن جوانی که در خنجر مرد — شه شکال و هلاک شد زیر سم مرد

حق آن سر که ز دم بر نیزه من — حق آن بی تن شده بی سر بدن

حق آن جانی که شد از تن جدا — حق آن اصغر روی خندان

کانچه در عالم ز اوباد خراب | تا لب ما بوده در تحت عذاب
ما به هر جا بس معذب آمدیم | در بناها بس مهذب آمدیم
این زمان با چند عذاب صد بلا | آدم از خلقت نشد کلا
در میان هر گروه ای سرفراز | القدر ما ندیم نابوده گداز
که بنان آلوده آلوختیم ؟ | گرچه در آموختن هم توختیم
میکشد ما را ازین سیهای حق | با بلاهای آن توکلهای حق
میبرد ما را بکشتی ما زمردان | نیز ما را بند و زنجیر کردن
بند زنجیر از چه از هول عقاب | بند زنجیر از چه از درد و عذاب
بند و زنجیر از چه بهر حق | بند زنجیر از چه آن کاری حق
بند زنجیر از چه از اوصاف بد | که قرین است در فیتق از تا ابد
خود بمیشی میشود دنبال ما | مار و عقرب میشود احوال ما

میشود آن کوههای بیشکوه | صحرا آتش بوزد کوه کوه
سرکشه آن چشمه مار زمرد است | آن درخت و برگ بیحد گران
مار و عقرب میشود هم پیچ هم | در پی اژدرها در پیچ و خم
شاخ مار و برگ عقرب هر درخت | در کوهی ما بسته مار روی سخت
مار هر شاخ ما چون شاه مار | نیز نیش زهر تا آزرده مار
عقرب هر برگ هم نیش وگل | نیز بر ما لاله رده ارزی تر
آن هوای حزنوا از آن سبز گشت | وآن قرار دلکش همچون بهشت
از زمین ما سموم است و وبا | قد قطعه ای ما ارزد از دف
آبهای خوشگوار آن دیار | حمیه رفتم و صمغ درد هر مار
نهر ما رنج پیچان دوران | از زبون ما چه پیچان رمغان
رودهای روشن چون عبیر | خون زرد باشال رود نیر

چو به دریا می‌رسیدیم از اضطراب / تشنه‌ایم در دریا اندر آب

موج زن دریای آتش بیکران / نعره زن از خشم و بیم آتشفشان

موجها در جستجو چشم اژدرها / بلکه اژدرها به چشم اژدها

جمله از آتش طنین اندر طنین / ماهی آتش نهنگ آتشین

نیزه‌ها و قبه‌ها و کشتیها / چینه‌ها و کوهها و دشتها

ما به هر جا می‌رسیدیم از هول جان / چو رسیدیم آنجا همان آب روان

ماهی هر جا رود به چشم دل بسته / هر کسی مشغول کار و بار خود

جمله در کار خود کمی باشند / این یکی تخمی کند دیگر کشته

آن یکی شالی بپیچد با کمند / آن یکی کوه بر بخش می‌کند

این یکی صاف کند از غش و غش / این یکی کشته دهد بکشد فرش

این یکی زنبیل بگیرد در بشر / چیز دیگر در زبر هر فرد بشر

این یکی دائم زراعت می‌کند / این یکی از حرکتش حیرت می‌کند

این یکی برگ آورد فرش می‌کند / این یکی دیبا ببافد گز می‌کند

این یکی تاجر بصد برگ و نوا / این یکی لعاب و دیگر نانوا

این یکی قیدی نهد صیدی کند / این یکی صید آورد و قیدی کند

این یکی ماهی برون آرد ز آب / این یکی مرغی کند ز آتش کباب

این یکی گندم برد تا آسیاب / آن یکی بر آسیا می‌بندد آب

این یکی می‌کشد در راه آس / این یکی بالای چپ بسته پلاس ۲

این یکی آهن بزد تیشه‌ها / این یکی هیزم کند از ریشه‌ها

این یکی در مجلس نور و نشاط / این یکی با نور در رقص انبساط

آن یکی جامه بپیچد سر و در / آن یکی در خط نوشته بنهد

این یکی در عرصه قیل و قال / آن یکی در خانقه با وجد و حال

دیگران هم هر کسی کاری دگر　　دارد و کار دگر با دیگر

این گروه مختلف در کار و بار　　مشتغل در لعن با شغل کار

یک طرف آن آتش و درد عقاب　　یک طرف آن لعن و توبیخ عذاب

که ز آتش بر تر و از نار هم　　بر تن ما درد فزاید درد و غم

لعن ما بر لعن آن کس در سما　　کو بما اولی‌تر است از نفس ما

جمله در هر کار و در هر ماجرا　　هم برای رستگاری آن سرا

لعن ما دارد زبانشان روز و شب　　گر نیابی کن بیانشان بی تعب

لعن ما را ورد و دائم کرده اند　　این صفت از الهی ذکر آورده اند

جان گرفته دامن هادی و دست　　دامنی تا گرفته می‌پرست

یکه یعقوب از زبان بشیر　　بوی پیراهن شنیدست آن فقیر

که ابن ملجم شمر ذی الجوشن بیان　　در عذاب دایم و زجر گران

ذکر الهی ذکر کن تا انجمن　　گل بروید لاله روید چون چمن

ذکر الهی ذکر کن تا آسمان　　اختران آرند نثار اختران

ذکر الهی ذکر کن تا آفتاب　　بر در دامان این نیلی حجاب

ذکر الهی ذکر کن تا ذکرها　　نور گیرند از طلوع فکرها

ذکر الهی ذکر کن تا از زمین　　جان بروید جای بروید یاسمین

ذکر الهی ذکر کن تا فکرها　　زنده دارد نور زنده ذکرها

ذکر الهی ذکر کن فکر و ذکر　　متحد گردد ز الهی فرخنده فکر

ذکر الهی ذکر کن تا در جهان　　غیر تو کوری نماند بی گمان

گفتم ای جان مرمرا آن گوش کو　　کو مرا آن هوش تا آن گوش کو

مرمرا خود هوش روح القدس نی　　با حدیث قدسیانم انس نی

مرغ جانم را ز جنت قوت نی　　دیدن آن صحوه در لاهوت نی

من کجا و ذکر آن آن عجب تیره خاکی از کجا آن رب

من کجا و ذکر شهنشاه جان کی رود اشتر فراز نردبان

مرغ عیسی از کجا و آفتاب ماهی خاکی چگونه صف آب

صف آیینه هم از زنگی مجو نکهت آید آیینه از ضعف او

او به چند روی خود آیینه در در کمال شد که آیینه گر

زنگیست تیره و تار و سیاه آه از خودبینی ای جان آه آه

او به جز از دم امر از عشق راز من ز جرار دی امر عشق راز

زلزلت ارض او زلزالها اخرجت ارض او اثقالها

اشرقت ارض بنور ربها دم بنا به اعنقت وی ربها

شه قیامت بیاراید که بسته صفها ملک پیچیده در

جاء ربک والملک صفا صفا هر فرشته ده بره چون شه

صف کشیده لشکر منصور حق میزند ز صور حق شیپور حق

با صدای پر عجب جبرئیل امین کلیسترن یا حمیرا کلمین

در پیش شه سلیمانیست در عجود یا عجوا نبرد در خو

در خیالات چه دیو کم روز چاره ره تد پر نور آب وکور

با عجب آن فوق نور در تیرنیت هدیه دادن فتح تا پر نیت

لشکر شه بی شور و عجب است خون زده بیده شمار و جلد خفت

در عجب بنده آن آن شاه خدا این و این نور خدا نور خدا

عرصه خالی شد ز دیو دار نور این سلیمان بیرون تیغ صدور

زلزله افتاد در ارکان هی باز برکت آن پرده جان هی

هم منور شد زمین هی بنور ذره زمین دل را نمود تجلی طور

نخل طوران دلبر زرین عجب دعوی انی انا الله شجر عجب

آتشین چو آن بت طناز من — خانه سوز دو جهان پرداز من

خم بخم زلفش همه در پیچ و تاب — دم بدم همسر در نقاب و بی نقاب

ای فتوح روح آن روح روان — ای فروز خاطر آن جان جان

ای سکینه قلب آن آرام دل — چشمکی زد دلربا و جان گسل

رد صد دل پر شد از چشمک زدن — صد هزاران چشم چشمک زن ز من

میزی در نصرت چرا داری حسیر — این زمین را قیمت از کاس اگر دهم

ای کهن مهپاره زن رند کهن — باده کش در خلوت و در انجمن

می چو خوردی جرعه در خاک ریز — در نی ما بهره دار خاک نیز

نصرت ای پیرایه بند کار ما — نصرت ای پیرایه بازار ما

نصرت ای آهنگ خفت لالکان — انکه خفت لالکان زیر مان

نصرت ای جولانگه اقلیم جان — گوی بازی کرده ما روحانیان

نصرت ای میدان چوگان فراز — ترک چوگان آور ده گوی باز

نصرت ای پابستی عشق و قاف — ای هما بوی پر همی زی خوش لطاف

نصرت ای شهباز زرین پروبال — ای سخن گو طوطی شیرین مقال

چون سخن گردید رستان سرا — کاردان راه از دی جشن ... درد

چو گذر در پرس چو انه نیستی — ز نشینی قصه چو ز نی نیستی

بهترین قصه را ز اد باز گو — چون با خر تیزی ز آغاز گو

گر چه چو دز آخر هزار ده ای کلام — آنچه تو آنی گو حسب المقام

بهترین قصه ای سرفراز — در دستان ای دلگیر ای راز

ای راز ترد ای دلگیر دستان — ذکر ایشان هم سیرت دهان

ذکر ایشان دردرون جانشان — به تعبیر انقول الحریف الشان

رازشان چه آن محبت در ضمیر — جز محبت کی بود در روز فقیر

یک محبت وارد و ذکر حبیب   در دو عالم او غریب است و غریب

نه وطن خواهد نه مال و نه ولد   نه بهشت و حور و ولدان ملک ابد

نه ورا خوف و نه حزن از دشمنان   نه جهنم نه عذاب آن جهان

هیچ ره وا داده گوشه ذکر دوست   عاشق است از هیچه وه ذکر اوست

ذکر کرده در عداوت در عشق   ذکر کرده در خوشی و ناخوشی

در دوام ذکر ذاکر گم شده   او ذکر و نی بوده او ذاکر گم شده

آن محبت ذکر آرد یا که ذکر   خود محبت آورد فکر و ذکر

آن یکی جذب آن یکی ذکر سلوک   آن یکی قسم رعیت آن ملوک

آن ملوک سرفرازند کار و بار   سرفرازند از فطرت و آغاز کار

دولت و عزت آن شه ذو الکرم   آفریده خاص خود نه همچو عام

جوهر خاص صفتش هی خاص   در ازل بوده گفتار این خواص

مصطفی مخلصین می کرد   زانکه مخلصین اند در خطر

نه خطر دارند و نه زجر سلوک   خود ملوکند و ملوکند و ملوک

خود ملوکند از چه از جذب حق   در ره این شاهان عجب مستغرق

خود گرامست این باده جذب حق   خورده دائم آب صاف جذب حق

آب صافش کو نشنه گرتان   الامان و الامان و الامان

العطش از حرارت تو ختم   این حرارت هم ز آب آتش ختم

آب آتش مزاج و محرق است   ساقی آتشین خو مشفق است

ای ساقی مشتاق این آتشم   آتشم ده زانکه با آتش خوشم

تشنه ام مستسقی آتش کشم   آتشم ده آتشم ده آتشم

آتشم ده آتشم ده ای حریف   آتشم ده آتشم با کم مده

تا نسوزم پاک این کهنه حجاب   تا که این کهنه حجاب دارم چه سود

الغرض آن پادشاه سرفراز / با شبان همی ببر باریک راز

گفت آمد آب او در جوی او / رنگ گلشن شد حریم کوی او

تشنه را گر آب بوی خود کشد / تشنه هم جذاب آب ای ولد

جذبه او باز آرد آب او / مرجع این جذبه جذاب او

جذبه امر جذبه دارد تا ابد / زانکه زد نی زانکه زانی نیز بد

آب آمد پادشه سمت جذب / نه ز آتش پاک دارد نه ز آب

آب و آتش جمله در فرمان او / پادشاه است و ممالک آن او

حکم او جاری ز مه تا ماهی است / لا موثر جمله الا الهی است

فرق نه اندر میان دو یار / جز تم عاشق دست معشوق آن نگار

جز که آن کز مراد او نرهد / جز که او مخلوق خویش آفرید

جز که او محبوس و پیدا و عیان / جز که حق در پرده مستور نهان

جز که او گردیده بی‌تاب و قرار / و هزاران گرد او سوزان آشفته‌یار

او صدف بوده سراپا در شده / جمله بی‌سمع و بی‌بصیر شده

هو ز آن با الحق و با حق شد / تا جدا در نعیم او لیث شد

زین قبل معشوق حق است آن فرید / هم مراد است او و جویش مرید

هم محب حق و هم محبوب حق / جاذب حق است و هم مجذوب حق

جمله اخلاق حق و اوصاف حق / گشته حاصل مر ورا اندر سبق

در تجاذب رفته بیرون از صفات / گشت محبوس آمد او در آن ذات

رفته بیرون او ز حد از کون و مکان / نشر حق در جسم و جسمش کن گمان

گر بگوید ماه را عشق و بهش / آتش با در عشق بر گردد فاش

گر بگوید این فلک ساکن بمان / تا بگو هم همین بران همه زمان

گر بگوید تو شما را ای بسته لب / لب گشا تا لب گشاید این عجب

تا بداند مور و مار و نره شیر   حجت در کار رندی عارفی زنگار
گر بگوید دیو را فرمان ببر   تا سلیمانی کنم با کر و فر
گر بگوید باد را حمال شو   تخت من بر دوش بردار و برو
تند رفتن نرم رفتن هین بدان   آنچه از وی کرده‌ام هم آن بدان
هر کجا خواهم مرا آنجا ببر   تا سیاحت کنم در بحر و بر
گر بگوید اژدها شو ای عصا   گر بگوید سبحه گو ای حصی
گر بگوید ای زمین قارون بکش   خسف کن او را نفس دارد مکش
گر بگوید مرده را زنده شو   شمه از حال خود گو بنده شو
گر بگوید شیر پرده شیر شو   شیر شو تک شیر مردم گیر شو
هین بگیر این مرد ناشناس را   پاره کن این پرده نسناس را
لحم و شحم و آنچه باشد زان و نی   خورده تا باشد و یا خورده نی

هین بخور یکذره اندر جام‌مان   نی ز خون رنج زپی نی ز استخوان
باز بر گردد بر و شیر عرین   نقش شو چونانکه بودی پیش از این
گر بگوید او را هین راه ده   راه ما را در رهی آگاه ده
گر نه ایمان در رهی و در جان دهی   کی توانی در تو در مرحبا ذکر
در رهی بر قطره ره داریم ما   تو هم ای دریا رهی خود در نما
منفعل تو عین را صد چاک زن   چاک کن زان جا که از صد چاک زن
گر حجاب از روی برداری شکرم   تا ابد با شکر ما تو همدم
در میان گر حجابی باید حجاب   مثل دیوار در بین سایل آب
هم مشبک کن حجاب آب را   هین بگیر در از حجاب اصحاب را
هین و هین هش دار ای دنیای ژرف   نکته را فهم کن بی صوت و حرف
چون گذشتم من از این جا حجاب هم   کو حجابی خویش را بر هم مزن

دشمنی دارم که فرعونست او / با هزاران لشکر و عونست او

میدوند اینزمان از پی مرا / حاش لله کی رسد او کی مرا

بازگو تا مهلتی داریم تا آن / از پی روپوش حق اندر جهان

آنچه گفته پیش ازین از کار خویش / من خودی در دیده او شاه درویش

حکم کردم مر ورا طاعت کنی / من شدم مغلوب بغال آن دنی

او نداند کز پی دم مر ورا بود / آب دریا مر ورا طاعت نمود

من ترا گفتم اطاعت کن ورا / او بخود بربسته این خوش ماجرا

ای خدا اکنون مرا او در پیست / آن بری که آگه از تیغ غیرتست

چون رسد این کوچه را بشکند / بی خبر در حبس شد آن بی خرد

لشکرش هم در حبس آید تن به تن / بعد از آن این کوچه را بر هم بزن

غرق کن آن قوم نافرجام را / چون نمیدانند از زلل انجام را

پس تن فرعون با آن عنود / تا که غرق آمد درون آن رود

تا بود در عبرة للناظرین / در زبان حاضرین و غائبین

گر بگوید کوه را دل بر کند / گر رسن از رشته حق در کند

گر رسن را رشته حق نکشد / در زمین با کوه تا باشد بلند

ای تو ادراک داود تو مشکل کرد / انچنان کار آید حق منکر ترا

ای دلت دایم بذکر یاد حق / چون هزار آوای حق آرنده حق

ای دلت را یار حق قوت آمده / تا ز دل آن هر نصیری قوت آمده

ای شنیده نغمه داود را / نغمه خود زنده گشته با او همصدا

ای صدای نغمه های الحان / در دلت آهسته چون صدای این و آن

گوش تو بر نغمه های معنوی / منتظر تا نغمه از نی بشنوی

تو همان یک گوش داری حق نیوش / در صدای غیر حق بربسته گوش

گشت حالی این شتر آدم صد هزار / گوش دارد و خنده هم از بیم کار
آن هزاران گوش را تا یک شود / تا بدان اندازه هم ظن یک شود
تا گوش هر یک شود در سخن / تا زنیستان سخن گوش شد لبن
تا ز قعر آید کوی [illegible] / اشتر و گنجشتن در سم الخیاط
ایزدان مشتی از دین مادان کرده / در زمینه جنبش در قرار کوه
که اگر کوه گران شد بلند / کنده شد از جای خود بچون و چند
تا به نبی آمد آن کوه عظیم / ما بحق ایمان و بجان آوریم
آن نه ایمان جمله کفر است و ضلال / کو بود بر وقف تحریک اجبال
آنکه ایمانش بود اندر ازل / کو به ایمان آدم اندر حجب ٢
پیش از ایمان ستاره در برو / او در ایمان میگذرد کر کجو
کو بیش ایمان اما کفر و لجاج / از لجاج خود همی در اعوجاج

من خدایم نمی درمن کز / این چه میجوئی در کوه و کمر
ای همه رو در خدا در حجاب ج / ای لجاج ابن اللجاج اللجاج
گاه کوئی سنگ را گوینده کن / گاه کوئی کوه را پوینده کن
گاه کوئی کور مادر زاد را / دیده ور کن از پی ارشاد ما
گاه کوئی مرده را زنده کن / باز کن آن استخوانهای کهن
میتوانم من کی از کاف و نون / صد هزاران مثل این ای پر فنون
بر تو نیز گریان از ادب / هم بیا لا میبردم تو بر نقب ٢
چونکه جنبیت مداری ای دنی / در لغزی و گریان [illegible] زمی
هر که خود را در رضوان شدی / خالی از کفر و پر از ایمان شدی
نور ایمان بر زدی از جیب دل / شاهد غیب آمدی از غیب دل
آن زمان در من نظر کردی اگر / شاهد غیبی بدیدی جلوه گر

بر زبان جنگی تو در دامان من   همچو آن عمار بن سلمان من

هر کف خاک از خود خالی شده   مخزن در و زر و جبل لی شده

در تحیر مانده ارز طور در من   محو گردد در چه ارز نور من

محو آن او زر صاف بارقه   بی نیاز از معجزات خارقه

نی جدل ماند زرد نی احتجاج   بنده مطلق سراپا احتیاج

چون برد از رسالت دعوی   که بدین نور که میان تو بردی

رحمة للعالمینم کل نیست   مر برادر حرف مشتی خاک نیست

هم پی جذب محبت آدم   هم پی اتمام حجت آدم

ای ببین آن کوه سرکش را ببین   چون نهد در پیش پی سر بر زمین

یا جبین در گه عالی ترلت   در بیعی حا بدر جاه صفت

در برتن ساکن مدل اندر شتاب   روز و دور نعمه مر السحاب

از شکستن بنده دل را اوی س   رو بگردان تا ببینی روی س

گه بپا من ترای گره گرا   گاه بر من ارم تلا تا کهکشان

من چو نقش طلسم و تو انجمی   تا که من کلم تو خود خبر رمی

مگر عالم چه کی خبر ننشنه   در طلب من چو ابر اسرار ننشنه

آن یکی چون دیده آن دیگر چو گوش   آن یکی چون نیش آن دیگر چو نوش

آن یکی چون ساعد آن دیگر چو دست   آن یکی ساعد آن دیگر چو شست

آن یکی چون باد آن دیگر چو سر   آنکه چون سر ادر ارند بصر

این سخن پایان ندارد ای جلیل   در ستانید این کرده بر دل

هین رها زجنگ ای زخنده گو   جست و چالاک باش گر باشکوه

جست چالاک تو رها از گره رو   گر چه بشکنی سبک رونده رو

چاک زن این خاک را اندر شتاب   همچو کشتی گرد و بر روی آب

ای سحاب ای عاشق ای اوج شرف — یک طرف گریان و سوزان یک طرف
یک طرف در سوز و تاب آفتاب — یک طرف سوزندگان را داده آب
آری عاشق از درون سوزندگی — از برون بر آب حسرت ریزدی
از درون سوز محنی را زاد — از برون سوز اشعار او
ای سحاب ای آتشین ببری دمان — من گلگون تن بر سرت چون پرنیان
که بخشی آب این طرف کان مرده است — باغ و بستان آن طرف پژمرده است
تو همی بینی بستان بی تو خواب — می‌رود در خواب مرده بستان ب
می‌رود چون کوره آهنگران — رعد در ... می‌بزند آتش فشان
پر ز آتش سینه و حلقوم تو — ... آتش سینه ... حلقوم تو
بر لبت آید بپاشم ای زمان — کز دلت پر دو روی هندوستان
تا بر آیی ای سحاب گستاخ — خواب پیری بشکنی هندوستان

خود بکش از جای خود تا جای من — دیده ... روشن کن ز خاک پای من
باز برگرد و برو در جای خویش — آنجا که بوده‌ای بس کن ز پیش
گر بگویم گوهر این جهان — جملگی از جای خود گردد جهان
هر گشتی ره روده بر روی خاک — تا نباشد گرد در عالم به پاک
این زمین گل بیازمی ... — آنجا که آسمانها بی عمد
من نه تنها باشم و تنها این خاک را — آنجا که من عهد افلاک را
گر بگویم ای سحاب کامیاب — ای سحاب ای پرده ور دوآب
ای سحاب ای موج عمان قدم — ای سحاب ای ابر دریای کرم
ای ز دریا آب کرده کسب آب — قطره قطره داده بر جوی آب
ای سحاب ای در چمن شبنم زده — گشته راز غنچه‌ها را نم زده
ای سحاب ای آب و تاب بنده‌ها — گریه‌ات ز فتح باب خنده‌ها

ابر

این حکایت بس دراز است و طویل — گوش سامع در ملالت بس علیل

ای سحاب ای برکشیده بالانشین — ترک کشتی بکذر و بنشین بر زمین

بر زمین بنشین که کردم پست تر — پست تر بالاتر از هر پست تر

یک بساط عمر تو از هجر من — وان یکی دیگر زیاران حسن

کس نیارد در بساط من نشست — آن نشست از هر کسی صورت نبست

در تواند پا در این مسند نهد — کآستین بندد و بر دامان دهد

در نهد پا در بساط راستین — که در آرد دست حق در آستین

در در اینجا جا کند ای مجتبی — که به غیر حق نباشد در قبا

من همه حکم از آن دارم ای دله — هر کجا من بنگرم حق بنگرد

مسند من مسند حق آمده — هم نشینم حق مطلق آمده

من نشسته در بساط سروری — همچو خورشیدم به ذره پروری

من نشسته اندر آن عالی بساط — ذره ها دارد ز وجه و انبساط

خود بساط من چه باشد عرش و فرش — من بر او بنشسته چون رحمان به عرش

تا چو من بر عرش رحمان آمده — عرش و فرشم بند فرمان آمده

عرش و کرسی سینه چاک من — مرغ دل ها زیر پرواز جان من

عالم از دریای جود من نمی — هر یکی قطره ز جودم عالمی

من به هر عالم یکی مسند نهم — صد هزاران مسند من یک بهم

آن هزاران مسند من هم یکی است — صورت آن از من هر یک متکی است

عقل کل و عرش و کرسی و قلم — لوح نفس و جسم کل کل اسم

جوهریات عناصر تا بشر — جمله افلاک و املاک ای پسر

روح جان جملگی از من بود — من چو جان و جملگی چون تن بود

و بشر را کو که تا حیز النشه — در بساط انبیا دم حسیه کرد

گفت سرّا بوده‌ام با احمدی   من شدم از چه مظهر کیستی
لیک با احمد علم بیرون زدم   گفت سرّا گفت جهراً آمدم
ز آنکه احمد می‌نبودی من احمدم   در مراتب در منازل همقدم
گر تو میخواهی بدانی کو ولی   مر ظاهر احمدم باطن علی
باطنم را دادی و ظاهر است   باطن از ظاهر حق روشن است
گر در آنجا کم شد عشقی ز خرد   عشق میخواهد مرا تا بگذرد
بگذرد اما شود همدوش پست   سرها بالا رود چون خیز پست
پست میگردد ز همدمی شکسته   از شراب او کشف سر در کنند
تو گذلب زان می مردار های   سرها از لب ان ماز خدای
از لب آن گو رفته اما تا ابد   نعره انّی انا الله میزنند
من چه میگویم حکایات غریب   صحبت گشتم احادیث عجیب

این احادیث عجیب شاره   لا تحملها القلوب الّا رده
گر عجایب با بیت در من نگر   تا عجب بینی عجایب بی حدّ و مر
مظهر جمله عجایبها منم   پس عجایبها گرفته در تنم
هم منم عبد الحمید احمدم   هم منم مولا و قنبر و سرورم
از منی او بنده و ملک الله ام   از دگر رو مالک هر بنده ام
مالک هر بنده و مولای او   رب او از خود نخواهد رای او
من همان آیینه ذات حقم   صورت ذات علی مطلقم
صورت دریا چه باشد موج او   گر تو موج را در دریا بجو
لیک دریا را مگو موج ای ولد   موج از دریا همی گیرد مدد
موج از دریا مدد گیرد ولی   آن مدد را کس نداند جز علی
گر چه شان گیرد مدد از بحر جود   هم مدد بخشد مدد ذات وجود

ذره‌ها گردید بر آواز جلی   بی هدر زاد رهرو لکن علی

موج دریا از پی تمثیل بود   از پی وارستن از تعطیل بود

تا که وارستی ز تعطیل ای پسر   رفت وی در خط تشبیه در

گاه گردد موج دریای کبیر   گاه گردد ضوء شمس مستنیر

گاه گردد ذره‌ها نور دل   گاه گردد شعله در طور دل

گاه گردد عکس ماه در آب جو   گاه گردد آب دریا در سبو

گاه گردد قطره دریا همی   گاه مینو گردد و گاهی همی

گاه خط و نقطه [illegible]   گاه گردد شعله جواله

گاه گردد صورتی آئینه در   گاه گردد آئینه چندین صور

گاه گردد گرد تاریک غبار   [illegible]

گاه گردد نقش نقاش و قلم   گاه گردد صورت شیر علم

گاه گردد شخص شخص با بهی   گاه گردد سیمرغ هدهد

گاه گردد آسمان و عرش و طاف   گاه عنقا گردد اندر کوه قاف

صد هزاران این چنین تمثیلها   [illegible]

مستمع چون پر شد از این کلام   هر یکی دیگر خیالی کرده خام

آن یکی گوید که این شد اتحاد   آن یکی گوید حلول آب و نار

آن یکی گوید که رنگ شد جدا   هر یکی جزو و جدا گشته جدا

آن یکی گوید که واجب در نزول   ممکن آمد در مرتبه ای بوالفضول

آن یکی گوید که ممکن در صعود   منقلب شد واجب آمد ای حسود

آن یکی گوید که ممکن در طلب   متصل گردد به واجب ای عجب

اتصال قطره با دریا شود   قطره دریا را اگر جویا شود

آن یکی گوید چند دانسته جوهر را   آن یکی گوید عرض شد [illegible]

آن یکی گوید که نی جسم شد / حلقه گوید نی ز شیء اسم شد

آن یکی گوید نسخ شد عیان / هرچه میخوانی حدیث جوکیان

که روا باشد که آن زیبا صنم / هر دمی پوشد بجز چندین جسم

آن یکی گوید که این مرد کفر / کافری بوده است ما فی الزند

آن یکی گوید که وهابی مذهب است / آن یکی گوید که صوفی مشرب است

آن یکی گوید که وحدت در وجود / قائل است این مرد مانند یهود

جمله اشیا را صور دانسته‌اند این / رد ملت وای مذهب وای دین

پیرو این شریعت بالصلاة / وقت تکفیر است و لعن بر ملا

فتنه بر پا کرده‌اند عشق‌ورزی کشید / تا حدود خویش را باری کشید

آن زمان‌ها را که زن تیر آورید / کاغذ و حبر و قلم نیز آورید

محضر محکم کتاب مستبین / بر نویسید ای کرام الکاتبین

از عبارات تجلیات اکرام / فتنه‌ها در جنب ژنده بر خواص و عام

بعد از این خاتم رسند از هر طرف / نامه بردار قوم با عز و شرف

این بیان علاقه فضلاء الدین ما / افتخار رفت و آئین ما

روزه بر گیر این گدای نامزد را / در مسجد کم کن هنگامه را

تا در مسجد قابل دعای کن / در منبر بر سر خود خاک کن

نامه را خوان چندان زن / که ندا آید نامه از هر مرد و زن

کای مسلمانان فلان ابن فلان / کافر است و رهزن ساده دلان

هر که با او یک قدم همسره شد / راه دین گم کرده گمره شد

ساده دل بهر ره همی ازره برد / جیب و دستار زنان ببرد

باز گردد بی همی ساده / ساده ازو دل همی داده

او گدائی رد زن شوان در آب / کرده گمراه فتنه در ضلال

دم زند از عالم غیب الغیوب / تا رسد تعقیب جذبات القلوب

یک زبان چرب دارد در سخن / از لکا هر دم برد از مرد و زن

بچه هم الیف دارد طعش / هر کرد خود چه کند دیوانه اش

هر چه از وی خورده او دزدها / آنچه بوده از کسی بر او نهد

هر دمی صد حیله و افسون کند / کز نخواهد آب دریا خون کند

ای جوان مردی که ریزد خون او / نشنود آن حیله و افسون او

این فقط دل دامان تمامات / هر کسی در دین دلیری را سمات

حجة الاسلام غوث المسلمین / مفتی و قاضی و شیخ پاک دین

حجه بنوشتند هم خاتم زدند / واجب آمد قتل او بی چون و چند

قتل او واجب به ریش کنید / با جماعت سنگ بارانش کنید

لو بدا فی الصدر و من حجر / لا بد من نفی البلد

این جهادیست ای جماعت سر بجو / تیغ برکش محبت در زبان مجو

هر چه در زبان این حرب جهاد / در جهادیست اجتهادیست اجتهاد

در جهادیست اگر در راه خدا / حق تعالی بستاند از هم جدا

اجتهادیست اگر تو گوید عمر / برأت ندهستند خیر البشر

اجتهادیست اگر او نوشته کند / در حقیقه حکم عاشوره کند

اجتهادیست اگر عیش را آورد / که فلان گاه بهشت آید

اجتهادیست اگر گوید ای پسر / حیدر رای شیر خدا آرام گیر

در کتاب خود کرده خاموش باش / لب فرو بند و سر را گوش باش

از خدا و از خدا دم مزن / لعنت در دین نبی برهم مزن

تو که هستم امیر المؤمنین / آنچه میگوئی مکن در راه دین

تو که من با جهم من بر جهم / تو که گوئی من رضی مطلعم

تو گوئی که من کلام ناطقم   تو گوئی من هرچه گویم صادقم
تو گوئی باب علمم یا که من   زاده ام نفس نبی را تن
زین فضایل هیچ با مردم مگو   آنچه گوئی باید از غدیر خم گو
الغرض از مذهب ملت مگو   شرط باشد در وصی عصمت بگو
اجتهادست این ابا شیر خدا   اجتهاد با خدا عصمت جدا
اجتهادست انکه گوید انبیا   از کجا معصوم باشند از کجا
اجتهادست انکه چون حیدر علم   برزند با کار گردد منتظم
یک علم بندد برای پور هند   پرچم او بگذرد از هند و سند
اجتهادست انکه اندر راه دین   شه ببیند بیعتی را با رهین
اجتهادست انکه ام المؤمنین   در جهاد آرد پی ترویج دین
لشکر اسباب کارش میدهد   حیلت چابک رجبی مهدی نهد

گویدش مردانه ثواب شیر زن   حمله کن بر شیر حق شمشیر زن
اجتهادست انکه گوید با حسن   صلح باید کردنت ای مؤتمن
اجتهادست انکه گوید با حسین   واجب آمد قتل تو ای نور عین
این نشد خوردن جان   سر بباید دادنت ای جان جان
اجتهادست انکه خون جاری کند   واجب است انکه خون جاری کند
اجتهادست انکه با آذر نشان   خون بگریاند زمین و آسمان
اجتهادست انکه هفتاد و سه قسم   امت احمد کند هر یک بسم
حجه حقند همه گر در حقیقه اند   حجت در بیان هر یک اجتهاد
هر کسی گوید که حق با من بود   این تعارض این تعارض تا ابد
در اصول و در فروع آن فنون   از چه زاین اجتهاد افزون
من نمیدانم چه قسم است اجتهاد   چشم بد دورست ظلم است اجتهاد

فارق حق است و باطل ای ولد / خود گهی حق گه باطل بود
آنکه میزانی ندارد خود ببین / می ندانم چون بود بی میزان یقین
گر بود او چون بت علم بسته شد / از تکالیف خدا هم رسته بد
در نطفه فتح باب گیرد دم / بسم او را اجتهاد آورد دام
ظن لا یغنی من الحق خوانده‌ای / بار اندر ظن باطل مانده‌ای
ظن باطل حق نباشد ای خری / کعبه در ظنی تو صحرا می‌بری
می‌روی صحرای بی آب و گیا / دیگران را نیز گوئی که بیا
میبری جمعی پریشان در طلب / اندر آن صحرای پر خوف و تعب
طالب و جویای کعبه آن همه / گرد تو جمع آمده همچون رمه
تا قلاوزی کنی حجاج ری / لیک از تو می نیاید رهبری
رهبر هر راه ای مرد سلیم / راه داند حضرت حلیم

خود تو سرگردانی که با ظن می‌بری / نی چو مردان ملکه چون زن می‌بری
اندر آن صحرای صعب سنگلاخ / کار با نادان آن ظنون شاخ شاخ
کاروان را مانده در ره گم گم / تو ظنون خویش را گیرفته دم
تو ز دم آن ظنون وان فرد ان / دیگران در دم تو لاشیء دان
این و همی گم در استکام حج / حاجیان در عسر شد در حرج
تو همی گوئی که این بود راه حج است / این ره بنمائی کرده حق پرست
می‌بری آن قوم را تو سنگها / در بیابان خارها در سنگها
نه اثر بینی ز کعبه نه خبر / مانده در صحرای گرم پر شرر
تا کشی خود را اندر آن صحرا زده / دشت صحرا جمله آتشکده
آب ناپیدا نه نان و نه علف / حاجیان و اشتران گشته تلف
هر که ماند زان گروه حج طلب / نیم جانی باشدش آنهم طلب

تو نشسته در میان سنگلاخ   سنگ تو بر سینهٔ تاریخ
میزنی بانگ ای بلال ای مؤتمن   بانگ بر زن خواهر توفیق من
زود زود این بارها آن تو برید   زود آن کتب پیش آورید
کانچه کردم از کتب من منتخب   در سفرها جمع کردم با تعب
جمله بر بستم که آید بر تمام   از برای اینچنین روز اعلام
جلد من لا یحضره حبل المتین   کافی تهذیب و آن اکمال دین
جلد استبصار هدی از بحار   غیر آنها هرچه هم باشد بیار
تازه گفتم تا پدید آید بعض   اجتهاد تو بیابید لیک کهن
جمع کردی این کتب در چار صف   همچو لشکر از برای روز بد
مجتهد ترسیده در لشکر شده   کشتی حجاج را لنگر شده
کشتی طوفانی با ناخدا   ناخدا در لشکر از کشتی جدا

هم ورق بشماری بر هم زنی   آن کتب را تا بیابی روشنی
روشنی حاصل نشد در یک دو ماه   در سیاهی رفتی در ورقهای سیاه
این زمان که روز روشن شد چو شب   روشنی جوئی از آنها در عجب
چون بشستی آن ورقها سر بسر   آمدی روشن تر از شمس و قمر
که الف را ره پدید الحرام   اجتهادی تازه آورده ام
اجتهاد کهنه کردی بر مزاد   اجتهاد تازه ام را هم کشاد
از برای مجتهد عیسی مجو   این تجدد باشد اندر روی او
آن تجدد چون دلیل آیت است   در تعدد مجتهد را جایز است
در تعدد رای مختلف شد منصرف   این طرف باید شدن نی آن طرف
در جماعت آن طرف دریت حجج   آن طرف ما در عذاب در حرج
لیک چون از اجتهاد آمد عذاب   در قیامت سید حیدرین ثواب

پیش از این یک وقت ما زد است   دق تح آب بغیر نوی خود است

روز و زنجیر بند در روز دی حاجیان   باز بر بستند بد قوم نیم جان

باز اشتر شد قطار اندر قطار   باز آمد رهبران را وقت کار

باز در جنبید اشتر هم فرس   باز زد اشتر هی خوانش جرس

باز از نو زحمتها شد جهاد   باز آن نو جهد در پیش او فتاد

باز او بگرفت دم آن ظنون   قوم در دنبال او لاشیرین

نیم شد حوالکی قوم با امام   این امام تیز رد بر دار گام

گام بر دارد امام دو فسون   این منازل باز دارد بی خون

دبی خون می آمد از صحرا و دشت   از صدای غول یاران باز گشت

غرض صدای غول اندر گوش ما   می نماید این امام اینجا ×

از تو هم کای صدا که میرسد   شبه گردد بر ای شمد

ما نمیدانیم یارب جان غول   که نزول در جان تو دارد حلول

ما نمیدانیم یارب آن ظنون   از پی تو غول می آرد برون

القصه روانیم این ره راه نیست   زیر هر سنگی در این ره رهزنیست

خون ما جاری شده در سنگ و خاک   این همه از خار مغیلان چاک چاک

این شب تاریک و این دشت مهول   این ره بی راهه و این بانگ غول

این امام بی فروغ و بی اصول   هر دمی از رای خود دارد نکول

باز شکیم من اندر دل [illegible]   شبهه دارم قوی در مسئله

باز شکیم تعارض در دلیل   آمد ای یاران و تسلیم شد علیل

باز شکیم و تسلیم ظن برد   شک آمد ظن فنی از من ربود

باز شکیم که شکم وهم شد   وهم هم رای شد از من خود بخود

باز شکیم دو ستم خالی است   یاران چون دره با دوست

بهم آشفته شده دلها شدم — تا ز آتشهای دیگر ازعدم

تا ز آتش حرب کرده‌های تو — دل ز تردامنی این تعلقهای تو

تا دهان این کاروان بر جان — تا که صبحی از افق گردد عیان

تا ز تأثیر دعای مستجاب — سر برون آرد ز مشرق آفتاب

تا که او بار کتب را وا کند — راه کعبه از کتب پیدا کند

گر کسی از این گره بی فلاح — از قفا زنده نماند تا صباح

راه کعبه طی کند با این امام — طوف کعبه کی کند یوم القیام

رم گرفته آن تعلقها همه — از امام خود چه گرگی از رمه

هر یکی از جای گشته روان — آن دلیل کعبه دان اسرار دان

آن یکی از تشنگی گشته هلاک — آن یکی از خستگی خفته به خاک

آن یکی با رو اشتر رفته راه — آن یکی افتاده با اشتر به چاه

آن یکی را برده خورده گرگ دد — آن یکی دنبال غولی میدود

آن یکی با دیگری گوید کجا — آن یکی گوید که من رفتم ز بی

آن یکی در پنج سنگی جسته جا — پر ز خوف و بیم خالی از رجا

آن یکی هر دم وصیت میکند — دمبدم توبه ز غیبت میکند

که اگر زنده بگردم زین سفر — عهد کردم در خدای دادگر

آنچه گوید آن امام کج نهاد — از وصول وارسیده دخ و جهاد

بی خلاف آن گم در راه دین — استجابت این رب العالمین

این سزای آنکه بگزیند ز نور — دامن ظلمت بگیرد بیشعور

این سزای آنکه در راه خدا — در ضلالت رفته تا شد از هدا

این سزای آنکه کوری پسند — کور دیگر را عصاکش میشود

این سزای آن مریض بیخرد — کز مریضی دارد او صحت خرد

ای خبرداران که حج کرده اید بس — که طبیب آید که کحل کند دیده تر

ای خبرداری حاجی بی خبر و بار — که رجا و دوشان حج دارد قرار

او نخواهد بند وش اندر قطار — ای ز دست و اوست در دو مهار

هر چه جاودشان نخوانندش تعال — او رود واندر پی بانگ شغال

ای برو انسو همه جا بست و جاه — ای بیا این سو همه راست در راه

ای برو انسو که باشد راه کج — ای بیا این سو که باشد راه حج

ای برو انسو که غولت میکشد — ای بیا این سو که حقت میکشد

ای برو انسو ضلالست و خباط — ای بیا این سو ره پاک الصراط

جمله جاودشان این راسیم‌ها — از رسوم راه آگاهیم ما

ما بسر از آن‌ها این ره رفته‌ایم — از خس و خاشاک ره را رفته‌ایم

خانه کعبه بود بتخانه‌ها — این دل چون کعبه بتخانه‌ها

صاحب خانه شهنشاه ازل — در درون خانه فرد لم یزل

تکیه بر تخت شهنشاهی زده — در درون خانه نار برقعه

نار برقعه چه باشد ذو الجلال — افکنده ناموران را در ضلال

آنکه نامحرم به چند آتشی — خویش را چند پی اهنرم کشی

آنکه محرم روضه چند عجب — نی طلب چند نه جمال الطلب

مالکان ملک محرم این خانه ایم — شمع صاحب خانه را پروانه ایم

هر یکی از ما یکی سرهنگ خاص — اندرین درگاه دارد اختصاص

صاحب خانه شه صاحب کرم — کرده ما را صاحب طبل و علم

ملک علم بر دوش هر یک ما نهاده — رهنما کرده بهر گم کرده راه

گفته ما را که نشان دهیا کنید — حاجیان را تو کعبه آورید

از برای آنکه از راه ؟ — هستیا ز راه ؛ از چاه ؛

کرده نقش ما آیینه‌ها   از چه از این بی‌کدورت سینه‌ها
سینه‌ها آیینه‌های صیقلی   هر یکی دارد دو صورت منجلی
از درون تو صورت آن شهریار   از برون تو صورت آیینه‌دار
صورت آیینه دارای مردکار   خود چه باشد صورت آن شهریار
صورت زیبای جاودان حق   جرعه‌بخشان قدح‌نوشان حق
جرعه‌ای بخشد اسمی راهبر بود   تا حضور حضرت شاهت برد
چشم رهبر در چه در نفس درون   چشم رهبر در چه در نقش برون
تا نیابی زین حکایت آگهی   هین نگران لا تعد عیناک ای
هین چشم از راه پنهان برمدار   گر نگاهی کار کرده بر مدار
نفس را با آن جماعت صبر ده   تا کار رشته بکش بی‌گره
کار رشته چیست قطع این طریق   این میسر نیست جز با آن رفیق

راه بی آنان بود چاه عمیق   گفته‌اند اول رفیق آنگه طریق
هان رفیقان الهی را بیاب   گر نخواهی طی کنی راه صواب
ورنه حیران آنچنان حیران شوی   ره نه پیمودی و سرگردان شدی
نصرتت شکسته شد از این قصص   از قصص حاصل نکردی جز غصص
تو یکی قصه خوانی از کتب   ربط الفاظ و معانی از کتب
از جهالت ربط خود کردی رها   ربط می‌خواهی درین قصه‌ها
تا تو از این قصه‌ها فارغ شوی   بی‌مرام راه کعبه کی روی
قصه می‌خواهی بسی در روز و شب   یک نی‌ای بهر خوردن حق طلب
هم از این خوابی یکی خواب گران   نیست در گوشت ز صدای کاروان
از ره وامانده دل آشفته شو   از صدای کاروان بیدار شو
این نجیبان تو دار خویشتن   تا روی با آلت تجسید این مثل

تا تو چنبسپه‌ی مرن جنبان شود — جمله لشکر تابع سلطان شود
چون برفتار اندان آتش دروان — این مرن چون سایه میگردد روان
گر بخواهد او بپایه دوش — خاک بر فرق من و خواهد تنش
قرنها تو برده‌ئی این مرن — قرنها بی این مرن خواهی چون
هین پرزان آن برده بال نازنین — هین بمان ای چنبه را اندر زمین
هین برابر با وهاب احمدی — هین نشین کن لقاب سرمدی
شاه باز اندیکان برده دار کن — سر عدیشه باز هین پرباز کن
هین لار از گنده تن پای خود — تا رسی بر منزل و ماوای خود
زود تر هین ترک بنده قید کن — زود تر این رد لبوی صید کن
صید خواهی جانب صیاد رو — کهنه را بگذار صید نو زن
سالها صید نو گز کرده — از نگر صیدها افسرده

صید زخوای پر زبادیت — که پر ز صید ز نبادیت
کی رهندت پر ز باصید نو — تا تو اندر گنبه تا ارستن کرده
از سر قوگنه گشت خانمان — هین سفر کن گنه تنرلهای مان
تا ز نزلها به پیشی زنو — دامن راه بگیر ای راه رو
راه دور است ای سبکباران — دور و انسر مانده ام اهسته ران
از من نگرفته سنگین شنگها — تو بهر سیر من و نسگها
ام ز پا سیره من هسم در شری — نه نگر با بر تو با بان سیردی
نه پری را آن برده باب ارگا — گر بپو ره رسته اتا انتها
روز کاران اد ببرده مقدم — تو بر این سر دوم زحادث تا ابدم
بر حادث دارای و بر قدیم — مرحبا ای صاحب خلق عظیم
از عظیم الخلق سلطان الهدی — از خدا را نشنه و ما را خدا

گفته بودی من را آئینه دوستی | شد یکی دیدار تو دیدار حق
ما خدا را در تو دیدیم ای پدر | آنچنانکه صورت آئینه در
ما ترا گر سجده کردیم ای سند | سجده بر آئینه بر صورت بود
آدم آئینه بدان صورت بداد | حق ملایک را بفرمود اسجدوا
گر بپا دیدش همی در گفتگو | زان نفخت دیدی بو تو فیه
ورنه چون بودیت گفت اندر گر | ای ملک سجده کن بر بو البشر
عشق گوید سجده بر صورت بود | نی بر آئینه که آن الست بود
نفس گاه آئینه جسم و به حیات | گوید اندر آئینه صورت کجاست
آئینه هم نیست بیشی از گلست | او همینه اند که اندر گل دلست
عشق گوید آئینه هم صورتست | صورت آمد آئینه در هم شکست
ای عجب صورت که آئینه خود است | آئینه خود دل مرا دادار خود است

این هزاران آب پیش آن لقا است | آن هزاران حشمت این آب حیات است
تشنگان مانند این خوش مهرگان | مغز نشان را زبو دهم سر زبان
آن نشان گم کرده در جستجو | تا رسد از بو برد در صحبت او
صد هزاران دشت و صحرا دیده | صد هزاران رنگ و بو را بشنود
صد هزاران کوه بشنیده تا بنال | کم نه زد بوی را آن مغز پال
هر طرف او می‌دود حیران است | گفته‌ها غیر از ضرر در هر جهت
طالب حق گشت و حیران میرود | همچو گرگ کافته بو کان میرود
خارها را زیر پایش پرنیان | سنگ خارا پیش او رنگ روان
دیده‌ها کن طالب حق را ببین | درد جانش هر زمانه و جهد
گه بمجد دید که وردی مهدان است | سعد نه جدید که جان روشن است
سعد نه جدید که سعد نهان همه | در فضا رغ او کرف این دیم

معنی جوید که جا نها کرده است   آن نه هر جا بلکه آن گنج علامت است

جان علی معدن آن معدن است   اسفنج که معدن جان ایزد است

جان جان معدن او جان او است   تا نگوید طالب حق کوه جو است

پس چه جوید که ای بر فرز   که چه طالب در دو است رده و درار

نه چه پیداش چه جوید که او   خود همه اند چه جوید عمر

گاه گوید کوه جویم گاه دشت   گاه گوید آب جویم گاه کشت

گاه گوید بحر جویم گاه بر   گاه گوید صید جویم گه گهر

گاه گوید معرفت اندر جدال   گاه گوید آن جدال و آن قتال

صد هزاران نوع دارد مطلبش   هر نشانی نامی ندارد آید از لبش

اندر این آن طالب حق سرگرده   کوه جوید کوه جوید کوه کوه

ناگهان سپه از شر ار مطرف   قصه آن ره با مغز و شرف

قصه گفتم نیز آن نور نهان   سرکشیده می‌رود تا آسمان

عاشق آن دو نهان چشمه دل   بلکه چشمه عیان در آب و گل

چون رود عاشق که چشمه رود   از پس چندین چشمه ز ان انتظار

رقص رقصان می‌رود رقص آهنگ   تا کی تا قصه ... فرخ جهان

چون پیر آن گمهان باک درناک   می رفته چون ای غلطه خاک

مدتی غلطید بی جان شد   هر آن زیک قالب بیجان شود

جان او چون شسته کشیده شد در نقب   آنچه که جان خود را آن جهت

جان بی جان شد تصویر کیف و کم   شیخ کرد فهمه چه غم

غرض عشق بی پایان بسین   قبض و بسط عاشق ناندی بسین

هر مردی زنده کرده آن ...   مرده زنده بچسپیده اندر پیراهن

چون بخویشتن آمد وی حیران بعد   گاه می خندد گهی گریان شود

گاه می‌خندد ز ذوق اشتیاق   گاه می‌گرید ز تشویش فراق

گاه پیچیدی بگرید با شتاب   تا کرا دیده است با خود در حجاب

گاه طوفی می‌زند دیوانه وش   گاه گیرد هر دو دست خود بکش

گاه می‌ایستد زبانش در قیام   نی سؤال و نی جواب و نی کلام

گاه بیافتد بسجده سر نهد   می‌نخواهد سر برآرد تا ابد

جان او رفت کی بیخود هوا   زان اسیری سجده می‌افزاید

سجده خواهد که در آن آستان   خاک گردد تا برانگیزد کمان

سجده خواهد کاه در نفخ صور   بر نیارد سر که با ظلم و زور

زین قبیل او سجده خواهد دراز   دیگر آن سجده همه راز و نیاز

گاه اطراف سگک روحانیان   ای مبارک روضه ای دارالامان

از زیارت هر دل ناشاد شاد   ای زمین جنت ای کوی مراد

هو الله

بسم الله الرحمن الرحیم

نگارا گلشن از زلفت گرفته زیب لبها / که بشکفد دل ما هر دم بگلشن غنچه از لب

بگلشن دل بیا سا ... [illegible] / که ره برده تا وطن ما به بیابان ... لب

بدل ... [illegible] که ... / بدولت ... که آسوده در محفل

سپردم ... راز ... دل ... / که کرد آن راز پنهانی بعالم فاش محفل

نصیحت کی شنود ... گوشه جاهل / ... آسوده جاهل

چو با بخت ... / نمیدانی نمیدانی علاج ... مشکل

... [illegible] / نمیدانی در این منزل چه ... در دل

کرت عمر ... عالی جستن / کسی عالم نخواهد بود از تقلید جاهل

شده ای ... / بیا در بزم با نصرت ... [illegible]

بیا ساقی بیک پیمانه دیوانه کن ما را / چنان دیوانه کن کاسوده از پیمانه کن ما را

اگر خواهی که زاهد را ز مستان باز دارد / بجای می پرستان خادم میخانه کن ما را

هوای شمع کافوری که شمعی دائم نوری / علاج درد مهجوری چو پروانه کن ما را

در آن مجلس که مستان ... / خدا را جمله مستان ... پیمانه کن ما را

اگر گنج نهان داری که در ویرانه بسپاری / بیا در ... ویرانه کن ما را

چو زاهد می پرستان را بطعن و طعنه بشماری / ... در شمار سبحه صد دانه کن ما را

خدا را آشنا با غیر گشتم ... / تا با خود آشنا با غیر خود بیگانه کن ما را

... [illegible] / ... مردانه کن ما را

چو از غم ... [illegible]

در این ... خانه کن ما را

بیا ساقی بیک پیمانه خرم کن دمی ما را
بیک پیمانه برکن خالی از غم کن دمی ما را

کمر با رستمی بستم که در پیکار ره هستم
بیک پیمانه مردانه محکم کن دمی ما را

می ناب شد روی تو در دل چون کشی خنجر
کنون که آب شد باری ز شبنم کن دمی ما را

اگر دلبر بدل باشد چه بیچاره دل از حسرت
اگر دلبر در راه نبود جهنم کن دمی ما را

بهار خرم و یاران بگلشن شاد و خرم دل
ز روی خویش گلشن ساز و خرم کن دمی ما را

در آن خلوت که محرم در او محرم نمی‌گنجد
ایمن محرم بتا ای خواهم محرم کن دمی ما را

دلم چون بتکده [illegible] شرک نیست
دل بی شرک و بی پروا محرم کن دمی ما را

[illegible]
اگر بی شیرین [illegible] ز رستم کن دمی ما را

هزاران زخم دارد دل [illegible]
دل است ای هرچه باشد باز مرهم کن دمی ما را

گدایان [illegible] سلطان گدا را
گدا را [illegible] سلطان عالم کن دمی ما را

ز راه صدق [illegible]
ببر در بزم مستان صدر اعظم کن دمی ما را

ز روی صرف گر کسی خواهد دفتر ما را
هزاران شرح بر سینه چاک زنم [illegible] را

حدیث عاشقان ای جان به تقریر زبان آید
که در دل آتشی دارم نبوده لفظ معنی را

جهان با مجنون چنگ زده صلح شد آخر
که هر کس در خور اندیشه [illegible] لیلی را

تماشای سبزه زار که سودای او زان بود
دلهای مشتری با دیده دارد عیب لیلی را

حدیث [illegible] خواب [illegible]
[illegible] دمی سازی تو محراب مصلی را

[illegible] بوسه گیرم [illegible]
نگاهی کو [illegible] ببر دارد [illegible]

[illegible] ترک چشم [illegible]
مریدم [illegible] ساز تقوا را

[illegible] صحبت عشق [illegible]
[illegible] پیران را

یکی دیدار جانانم خریدارم بکام الفت
نخواهم ز جان بخشش اگر دنیا و عقبی را

تماش [illegible] چشم بچشم چرخ مینا را
تماشا در درون سینه باشد چشم بینا را

ید بیضا دیدی روشن آمد زعون — که موسی اندرون سینه دارد ریش را

ز چون پا نفس هزاران زنده ره یابد به سینه ها — کسی از چشم تا حق بو شه روی نگارا

الف با خر هزاران و هزار الف خر هزاران به مصحف — ترا سر دی هزار نا ما نی نقطه بارا

کسی کز حرف الف حرفی ... ظاهر نما طلب — الف لام از کی ... کند لا ... را

چرا عشق بنمائی به پستی و به بالائی — به پستی جان جان [illegible] را

... [illegible] — زنان ... [illegible] را

بیا ای شیخ ... [illegible] — حجاب ... ما شد خرابا

هزاران درد ... تو حضرت ... جیلی

بیرون ... [illegible]

ای آفتاب جهان بابا — روی تو ... تابان بابا

بکرات گردون ... — جولان کنه جون جولان بابا

بشنفته یار در دستم بیامد — در درگه ... ویسه ان بابا

هر دم هزاران کوکب بر آید — از نور رویت در جان بابا

نظمی که گفتی ... آید — آید طراز دالان بابا

ای تازه نخل باغ وجودم — ای نونهال بستان بابا

سرو چمن را افکنده از پا — سرو روان ایران بابا

ما با شه ماننده هستم — گردان گردون یکران بابا

حضرت طلعت ... ما ... کی

ای آفتاب تابان بابا

ای دل ز پستی در گذر یک نقطه بالا طلب — یعنی ز لا بگذر ... الا طلب

این ترک ... شهر ... — گم گم ... الهی ... طلب

رو بنده گی ... با ... بندگی — در مرده گی ... زندگی ... طلب

سربر در میخانه یه باستی فلکنده کی　　رحجه داغ سینه کی ازجرح مینای طلب

تجلی الاسرار ازبرسه پوشیده پیدا ایکن　　باده عده فردا مرده امروز پیدای طلب

درره ای کتم سخن از عشق ارکان شنیده کیمین　　کتم کرده ای جمع کلیس مجلس آرای طلب

بیهوده ی واری ای نگس نگاه جنتای ایدیس　　سکنه ای کی هر نفس وکان حلوای طلب

بروار دل ارات کل و ال امل کز متصل　　بازیچه طفلی بهی اطوار بابای طلب

بابای غزل گوی باده سرسبز باشی تا ابد　　از روح قدس حمد ازین سکر خاکی طلب

بابا بابایک مطلع دیگر ز بابا وام کن　　طرز غزل سنجی تر زه دیوان طلای طلب

کر شان ذرکت بایدت نصرت ز نصر بایدت

کر قاف قدرت بایدت پرواز عنقای طلب

بابا بر آنسه کی اول تو دانایی طلب　　داماں دانایی بگیر از حق توانایی طلب

زین بصیرت تسمرا ان بگرز بینایی طلب　　دریا ان صدد نهان تنهای تنهای طلب

یکقطره خون داری بدل سرمایهٔ این درد کو   سرمایه راهی میهن از قطره دریا طلب

پیرانه باز بوالهوس عشقست در هر خون جگر   گر عشق ورزی ده گذر از عشق شیدائی طلب

دیرگشت و کار خود از باده پیمائی نشد   همدمی یک شیشه و بنیاد از پیمانه‌ای طلب

این رنگ با مهتاب زد رسوای عالم میکند   گر رنگ‌ها می‌پروری ای خام رسوائی طلب

هر شاخ گل را غنچه‌سان از تیشه عنقا دهد   از تیشه اندیشه کن چون سرو رعنائی طلب

بالای چارم آسمان نقش مسیحائی بیان   بگذر فرو زن لامکان آنجا مسیحائی طلب

زلف بت دلبر تو را هر جا پریشان میکند   خاطر زهر جا جمع کن آنها ز هر جائی طلب

مرغی که در دام آمده هر چند رخ خو سطیه   آن شیشه محکم تر شود از دل شکیبائی طلب

هر صبح رو پیکان خورش سطر و در پا بین

نصرت که نیلوفر عیب زیبائی طلب

راه ظلمت راه آن آب   تا خضر رفته زده در باب

حضرت اگر از نظر نهان شد یا خضر بگرد و رود بشتاب

ما بی سر و پا چو قطره ایم از ما مطلب رسوم آداب

در چاه طبیعت اوفتادیم از ما مطلب طناب و قلاب

از منبع کوه درگه است آبی که کشی ز چاه و دولاب

ما در سر دار گیر داریم راه سر منبر است و محراب

فسرده بسنگ خاره مانیم افسرده تو در سمور و سنجاب

ما از می ناب سرخ رویم چون ما که تو سرخ رو ز خضاب

نصرت ز تو رو بخصم تابست

چون ماه که روز روز شبتاب

برگشته جهان ز نعره آب از تشنه بی خبر تو در خواب

خوابیدن من عجب نباشد بیخوابی اگر کسی بغرقاب

دریاست کنار من چه دریا گرداب گران برد نه پایاب

گرداب عجب فتاده ام بس قف ده چو کشتی گرداب

آن تشنه که دست شیر یزدان فرقی نه در سراب از آب

عمریست که عشق عشق گفتم سبز نشد آن شاخ نایاب

بی ماه رخت خبر ندارم شب تار گذشت تا که مهتاب

احسان چو بعهد گشتش ارزان مشکل چه بود فراق احباب

مرهم که نهی بزخم نصرت

آن قصه رستم است و سهراب

صبح است و دو گوش مرغ سحر باشم بی روی تو ما را صباح است و شام است

این شکر مدام من از آن گوش تست میخانه چه دانم که و جام کدام است

روی تو و روی تو که در دیده نباشد آن دیده نه آنکه زنور در ظلام است

دیگش دو دماغ دیدیم جامی / گفتم که مرو که مرا دگر جام است

آنم که برای زر دورت کار خراب است / آنم که بجای دگرت کار تمام است

آنکس که کند با تو سلامی و علیکی / با غیر تو او را نه علیک و نه سلام است

دوش الحمد گفت ما می رجا هست / ما را صدری به رحمت تمام است

ای رشکان هاک هزار هزار آتش / آن واعظ شهرت که با نخبه و جام است

دل بود ز من در گذر کوی تو گم شد / جائی که هزاران گذر از خاص و عام است

ار گم شده را نام و نشانیست بعالم / از گم شده من نه نشان است و نه نام است

با بزده مرا کش قدح صبحی / که بنده که ده او دگر با جمیلام است

نصرت تو علاج دل افسرده ما را

از مطلع دیگر کن اگر جمله لزام است

مستی صبوحی زده از گردش جام است / از چشم خمار تو مرا شکر مدام است

این باده رحمت است نه از جام صراحی / این نشئه زر زمی تست نه از بام و نه بام است

این درد دوری از لب لیلی است دگر نه / ما را چه به بلال و جلالت و خیال است

هنگام که مستی دهد درد سر آرد / کم درد سرم ده همه انجام حرام است

این باده دهد نخوت و نخوت نه رها رد / شیرین شده آن لعل که آن تلخ کلام است

ای دیده صبا تیر سحر آن تو نه از رو / از شکر لب داده علت بشام است

صد بار لعلش رو دوان بدن هلهله / در شعر بر افکنده گمر را که دگر دام است

ای مرغ شب چنگ بهر شاه فرستادیز / از دانه بهر چینه هر عالم و دام است

خفت لعم از کم سخیانه بیازید / کالا مخمر شده از کاس کرام است

ای دشمن و آن خنجر بیداد گرانه

تا تیغ درخشنده نصرت به نیام است

در دل شوریده ما زن شور تو دست / نامه دل نیست این نغمه صورت است

در دل صندوق سینه زین همه سکین — بی‌طلبه و بی‌جهد که زنده به کوه است

قامت زیبای یار جلوه‌گر آمد — ریشه حسن یار زین گله جلوه‌گر است

نخله طراز زبان گشاد سخن گفت — شعله نکو بی‌نزد که یار خبیر است

بر درخت نه هیچ با کم نفزود — در سر نرنا هم مام این همه پرورد است

راه نه پیموده هیچ بار که تنگ است — چاه نه داند هیچ دیده که گور است

وادی ایمن درا به دیده حق بین — جمله جهان روشن از تجلی نور است

کر همه صدای درای سینه زند زنگ — لاشه به تعجیل آن که قافله دور است

در گذر سیب بار خویش بیفکن × — خانه تعنطر نه که جای عبور است

روی تو دیگری قسمت نگر هرام — راه اگر در حقیقت حور بقصد است

تیغ به نصرت زدی تمام گشتی

شعر همی گیره تبعی شعور است

دری مو بسته هر کس که این در زیبا — س هست نه نیمانه دین مرا این است

هزار جرعه خون نه نگنند ساقی — خمار من که از آن رنگین خمار این است

بکلفت قدم شب ولی ز نیم سحر — ستاره بار دو چشمم به سوی بیدار است

قبای تنگی یار کرده بر سر روی — که بار عشق تو بر دل هزار خروار است

نشسته است و تنگ است می ز نفرشه — هر راه با کس بنگ است و با کس است

عجب طلوع چو چهول است این شتر بارن — که خار تیغ نگاهش چه شهد شیرین است

بیا بگیر و قدح زن باده گش نصرت — که زین خزان بهمن است بسوی فردین است

در آن دیار خجسته مرا ز عهد قدیم — یکی خجسته بسینه مرا به یاد نشین است

ز کوی یار نمی آید بر اینکه شاد آن است — بکوی یار نمی آید بر اینکه غمگین است

مرا چه رتبه دیار آن ما اد بر دل — که گسسته قافله سالار آل یس است

گسسته قافله سالار فضل و علم و هنر — گسسته قافله سالار دین و آیین است

که ز بار باد و برش تا جام در شرع است

فر ز باد و برش تا قوام در دین است

این حواس ای جهان معرفت — معرفت جسم و تن جان معرفت

معرفت حرف زد و آن نام رشته — بسته شد دیگر زبان معرفت

تا ترا از بار برادری ای پدر — آشکارا شد نهان معرفت

دور تر کرده نه ز درایی زمین — آسمان ای آسمان معرفت

آسمان دارد بدل کز آسمان — سیر رخشد اختران معرفت

اختران دارد بدل کز اختران — سر زند گردیان معرفت

جمله اهل جهان اندر دولت — برگزیده آسمان معرفت

سبحه سبوح قدسی ز زبانه — از دست قدسیان معرفت

سر برآید از فراز عرش تا — پا نهی بر نردبان معرفت

محو آیینه را صورت کند — می‌شود آیینه پر صورت تند

از نه آیینه گذرد بی صور — ای رفیقان طریقت الحذر

محو شد هر چیز که فانیش هست — تا برسد جا که گرانی آمده است

مستمع گوید مکرر کن سخن — تا به بینم صورت آیینه من

گفتم ای جان این گمش کی شود — رفت باید که آینه حل شود

گر تو خواهی صورت آیینه را — صیقلی کن صیقلی کن سینه را

صیقلی زد آینه چون زد زنگ — صورتی پیدا شده آینه درنگ

تا نفی دارد صورت زنگ بود — زنگ شد صورت ز خود بی رنگ شود

زانکه این آیینه از صورت جداست — کی پذیرد صورت این آیینه راست

صورت آیینه هم آیینه است — صورت دیگر ندارد صورت بست

همچنین هر صورتی از این صور — آیینه آمد برای آن دگر

تو همی صنعتگری کن جان من　　تا به پستی صورت دل بنقش

کار تو نیست این صورت پرست　　تا ببینی جا که در صورت پرست

نیز از آن در عالم بی رنگی　　بی جنبش نه روی در تن رنگی

صبغة الله در آن عالم مقام　　هست مجموعی نه خم داری نه جام

خم تشنه تشنه در سنگی رزی　　هست در بی حد از شراب بی هری

آن شرابی که بی لبش فشرد　　جز فنا زنده کس از وی بو نبرد

تا که باشد آن فنا زنده شراب　　دولت حق هست می گذرد در آب

آنکه از جان است این عالم چشید　　هر چه در حضرت ز جان آید رسید

راز بی فرز از آن شه رجوید　　بحر نیسکر دو لذ هم سیر جوید

سیر جوید زنده‌ها نجان　　همچو آب آمد حیات زندگان

زندگان از آب دارند حیات　　آب آمد از جمال ذوالصفات

آن جمال ذوالصفات مشتعلی　　خالی نه از خویش و از حق ممتلی

زان به پستی می‌رود هر که جنبد　　فیض بخشد بر پسند و ناپسند

نیک و بد تشنه شده جان او　　خار و گل پرورده دامان او

پاک ناپاک آید و دید و دو　　جمله از وی بخورد از وی چرد

او ز هر سو آب بخشد رایگان　　از برای خاطر تشنگان

تشنه گر کافر و گر مؤمن بود　　مؤمن از جای دگر مرفق بود

جمله را می‌بخشد او آب زلال　　چشمه لطف الهی اندر این جا بال

گرچه جمله فیض بخش هم‌اند　　فرق دارد آن جمال این همه ششند

در درخت میوه و چشمه و گلزار　　در زلال چشمه و خرمی مرغزار

در هوا و آب و در ریحان و گل　　رود فیض خوان ملک از شر

اختلاف گوهر از حکمت است　　هر یکی از قدرت حق آیت است

آن یکی لب تشنه یکی ریگ عقبند | آن یکی خزد و یکی زرد و زرگتر
آن یکی در دامنش صد چشمه آب | صد هزار از تشنه لب آمدی در کنار
هر چه جوید آدمی پیدا کرده | اندر آن کرده آنچه خواهی کرده
دامن یکی گوهر لطافت هر دو راز | نی خلف دارد نه آب خود گذر
آب اگر در وی همه نخوت دیگر | آب جوی این جمله ارزد در لعور
آب زر رنگ هوای لیس عشق | در دلش از معادن گنجینه فن
معدن یاقوت لعلی در زیر آب | در هوای دریا شنا رد بی حساب
آن هوا او آب را کرده بسر | تا کند کو کشش زنگار خبر
آن کنارش تا بماند در امان | آن امانت تا رسد بر حوریان
محرمی جست تا شد ره گذر | در هوای آن هوا آب دگر
زورش اندر طلب پیدا شده | آن هوا او آب رد جوی شده

این سان الغیب حق جز غیر تو | کس نمیداند بیان معرفت
از درون خویش رحمانی بگو | اندک اندک از زبان معرفت
گر از آنها جای حرف گفت نی | رمز گو ای رهروان معرفت
گر نباشد رمز را با قدم | قادری ای قهرمان معرفت
پرده ایوان الله الصمد | با سر انگشت بنان معرفت
دور کن زنگ شه ایوان دل | تا شود هر رتبه‌ای معرفت
هر چه درات هی آید ز جرم | دل کند با دل بیان معرفت
هر زمان است گر سراغ هی کند | دل دهد با او نشان معرفت
معرفت منزل نصرت شرم کن | رو به خانه شه دکان معرفت
گر به خانه برد از هی دلی | گفت بشنید این دوان معرفت
این دواب جملگی افسانه شد | نصرت ای افسانه خوان معرفت

بنازم این ادب و معرفت همی ببر

جان من دیگر کجاست معرفت

مگر که با من مسکین زمانه در کین است
زمانه چون ترکی ستمگر مسکین است

هزار زهر بمینی (?) در یار من است
بنگر غم غمینی که خصم من این است

بگو که در ترکی کرکس آتشین داری
که شیر و رخ حیتش ملک برقین است

زهی که ردیف بصری نخورد و یتیم است
هزار ردیف از این خیش جان بچین است

تو دیدنی و زرگک کهن باشی ای من
که حیله باز فریبت چشم من است

بروی پرده ابت نقش این خانه
ز دست دیو فرایند خانه رنگین است

فراز فرش برین بگام های روی
ترا که سر همه شب بر فراز بالین است

دگر ز تیغ و زنجیر نگرفت نصرت و فرمان ...
ترا شکوه همه زرهست و زنجیر است

[illegible]

من چو موسی آمدم از راه دور
در تو نوری دیده‌ام ای کوه طور

زان سمای نوری در اول دیده‌ام
من تجلی جستم از اول دیده‌ام

آمدم تا قصد آتش زان کنم
درد بیچارگان خود درمان کنم

لیک می‌ترسم ز نقصان دلی
باز گوئی مرمرا از ادب ای

تا که تا پیش فرعون لئیم
کاو برون شد از صراط المستقیم

یا که من در عرشه از فرمان ما
این برد با حجت و برهان ما

ای که اسم دردل تو اسم ذات تو
غیر تو فرمان برد فرمان ز تو

ای که خاک درگهت تاج سرم
هرچه فرمان میدهی فرمان برم

حاجتی دارم من ای کان جود
کز غرض حاجتم حاجت نبود

آن که این حاجت از و حاجت روا
از تو پوشیده است تا گویمش باز

لیک عرض حاجت و حاجت روا
عرض حاجت در دلم اسم از تو است

من یکی فرعون دارم در درون — پیش او رگ نیست فرعون زبون

در بیابان فرعون درشت اژدهاست — این رگ جهلی که در جان من است

تخم فرعون است این رگ در دلم — زان سر فرعون روید از گلم

سر برم با ریشه دیده زبن — تازه رسته گردد آن ریشه کهن

کندن آن ریشه ام مقصود نیست — هر زمان قوت آن افزونست

ریشه نحسی سترگ محکمی — تیشه خواهد زور دست رستمی

آن یکی فرعون پرده آهنی است — زرد نادانی دیگ و گلزی است

بار اگر آرم دیا عوضش کنم — از یکی سنگی رهانش بشکنم

آن یکی فرعون سراپا برزی است — سنگ روی پهلوان پرزفتی است

هیچ تیر نی زد پاره اش — نشکند فرهاد و سنگ خاره اش

صد هزاران چوب از دریا کنم — صد هزاران صخره را بشکنم

صد هزاران مرده را من جان دهم — صد هزاران درد را درمان دهم

صد هزاران کور را در راه بس — دیده دیدارم یک چشمک زدن

چوب خود بر سنگ خارا میزنم — صد هزاران چشمه جاری میکنم

ام جا برم ازبلای سهمین — صد هزاران مائده از آسمان

نیزه ام چوب بر دریا بگذرم — آن گروه زشت را غرق آورم

آن ید بیضا برآرم از جیب — پیکر زرد آفتاب آرم بغیب

جمله اینها را توانم ای عضد — عاجزم در دست این فرعون خود

گرد زیر خویش را ما رون کنم — نتوانم فرعون اگه رون کنم

معجزات چنین آرم عیان — نتوانم خوار اشدن این پهلوان

تاب پیکارش ندارد جان من — الغیاث ای رستم دستان من

الغیاث ازکان جهت الغیاث — نزد تست آورده ام از او ناث

پس برآوردم در جنگ او | تا خوری بر دل کنم از جنگ او

آمدم بر در که هست از هر دل جان | تا شوم ایمن ز نکر دشمنان

زانکه او ظلمت بود تو روشنی | روشنی باشد ز ظلمت جوشنی

ظلمت او را تو از من دور کن | سینه ام را از نشک نور طور کن

آمدم بر در که هست قربان شوم | بنده ای که کدام و سلطان شوم

آمدم بر در که هست شادم کنی | نصرتم بخشی و ازش دم کنی

آمدم بر در که هست کار سروری | مر مرا از دست غمها وا خری

آمدم بر در که هست ای جان جان | کاندرین درگه بیابم جاودان

گردنم را بند رقیت نهی | مر مرا در درگه خود جا دهی

گرنه بخشی مرادم در که هست | ای هزاران جان من خاک رهت

ای علاج درد بی درمان بس | ای بسا کز هست مر در بیکسان

پس بسی سامان خود گم کرده ام | این همه فریاد آورده ام

دل ز من بردی شدم دیوانه خو | چون بری برده بگی افسانه گو

ورنه فرعون چه قارون چه | آن رک چپ چپ قارون چه

چه رو تو فسانه میدانه دلم | این همه فسانه نخواند دلم

بر دلم دستی بنه از رحمت | تا به میلرزد دل از دست غمت

زان همی لرزد که مهجورش کنی | یک بهانه آوری دورش کنی

ورنه از هجران بنازی تسلاش | جمله عالم کرد فرعون باش

از غم هجری همی لرزد دلم | ورنه از فرعون و از قارون چه غم

با قصه قارون و فرعون شکنم | بی تو هم فرعون و هم قارون منم

ای نیاز و عجز سری ای پسر | در حضور خضر ره و راهبر

ای نیاز طالب راه اله | در حضور پیر تیغ و راه

این نیاز عجز اهل نیاز — در حضور اهل استغنا و راز

این نیاز عجز اهل کرده دل — در حضور آنکه دل بخشد بکل

این نیاز عاشق بی خانمان — بر در معشوق خود دارد عیان

این نیاز عجز آن جویای کوه — پیش آن کوه بلند با شکوه

تا که گوید یا رب آن گه بینمی — در سیاره انک لن تستطیع

رو سیا تر از کجی و ناکجی — از کجی وای چنین شکر رجا

رو سیا تر از کجا در کار عشق — چون برآیم بخواهد یار عشق

آن دلی خواهد هنرمند و دلیر — بی اسم ... از ... در پیش

سینه خواهد زد دریا افسران — صد هزاران موج طوفان در دهان

تر زنگی ... — تر ببک جوی خواب شب درد

رو سیا تر از کجی در راه عشق — عشق در کوه برد تر درد عشق

عشق خانه به خاک کرده در — تو بخاک مصر خود بنهاده سر

تو نیایی از مصر خود برون — تا تو باشی عشق هم ناید درون

عشق می‌خواهی گذر از نفس شط — لیک از شط نگذرد الا که بط

بط بسی خواهد که بر دریا زند — مرغ خانه دانه دارد در سبد

مرغ خانه ای خانه کار آب
کار او از آب بیکد و خراب

و من کلامه علیه الرحمه در حق یکی از بزرگان عصر که او عالی همتی در ... داشت

خانه خواهد داستانی سر کند — از رو فردوسی لب تر کند

جز که نقد حال با رد آن فرد — که دراز آن از دل آن شیر مرد

طرز نقصی اندر ده ازین کلام — تا کلام از رخ تو کشید نظام

آن ناقص خویش بر تشنه زند — تا که خود بر خوابگاه شیر زد

گفتم ای شهره دوران سنگی | این دو صف را عدوی خانگی
بس این شمشیر بی اسپر بیا | گر بریدن تیغ را بود حجاب
تو کجا و حمله شمشیر از کجا | پیر زال و تاب شمشیر از کجا
تو کجا و با دلیران کارزار | تیغ چوبین از کجا و ذوالفقار
تو شنیدستی که آن عمرو عاص | حیله کرد و شد از کشتن خلاص
در مصاف حیدر آمد آن دغا | وقت کار بیچ و کرمی و دغا
در چنان وقتی که مرد از جا رود | فرق مرد است مردی را زبرد
در چنان وقتی که در آن پهن دشت | اشتر از بیراخ سوزن بگذشت
در چنان وقتی که دریای غضب | موج زن گشته کف آورده لب
در چنان وقتی که آن شیر رشید | نعره الله اکبر می‌کشید
قدرت حق جلوه گر از شیر حق | دست حق در قبضه شمشیر حق

کله‌ها پران چو مرغان در هوا | آن یکی بی پا و بی سر جا بجا
عرصه خالی از گوان و از یلان | عمرعاص آمد بجنبش ناگهان
خنده زد زیر لب خنده گفت | کای نگار حیله و تزویر جفت
این چه کردست و چه نیرنگ جدید | عمرعاص و جنگ حیدر کس ندید
باده رو بازی و جنگ نره شیر | صعوه و جنگ شهباز دلیر
پشه و جنگ با پیل دمان | کرم پیچان جنگ پیچان رشمان
کشتگان خیبر و بدر و احد | روز خندق قتل عمرو عبدود
شد فراموشت مگر ای حیله‌کار | غیر از اینها اسم هم گردان ذوالفقار
مرگ خود دیدی مگر در خواب دوش | دعوت آوردی مخنث یا بروش
آمدی حیله این بجز نیست عرق تو | ذوالفقار را آمد مجنبه رق تو
این بگفت و شد بر آن نابکار | همچو شیری کو رود سوی شکار

چشم خود را کرد باز آن حیله‌ساز / ز اتقا رو دست حیدر شد فراز

نعرهٔ تکبیر شه را تا شنید / چشم بگشاد و بهر سستی دوید

دست قدرت دید و تیغ جان‌ستان / خویش را افکند پیش شه ستان

پشت خود بر خاک زد شیر از نبرد / جامه‌ها از عورت خود دور کرد

کشف کرد آن چشم نحس ناپسند / رخ شه آن از آن نگاه دور کند

رو بگردانید از آن شیر نر / گفت ای روباه زشت حیله‌گر

هین برو آزاد کرده عورتت / ورنه میخوردی ز دستم ضربتی

این حکایت شهره شد اندر جهان / عمرو عاص آن جهان شد ناکام

که بهر جا فتنه و جنگی درنه / شیر آن نیرنگ در کار آورد

مرد مردانه به مردان مرد / چون ببازد در تعارض در نبرد

مرد چون خواهد نگاه فتح دهد / حیله سازد زشتش دور به

عمرو عاص عهد ما هم بارها / در تعارض کرد با ما کارها

بارها گفتم که ای عمرو بن عاص / کشف عورت کم کن از بهر خلاص

کشف عورت چیست دانی ای ولی / که تو خود لاف بزرگی میزنی

کشف عورت چیست بیگانه زنی / عیسی عهدم فلاطون زنم

کشف عورت آنکه گوئی گفته‌ام / برتر از آنکه بود و خواهد بود هم

کشف عورت چیست گوئی از سرشت / بلکه غروری در حکم من است

کشف عورت دعوی بیجای تو / کشف عورت بی‌حیائیهای تو

کشف عورت فخرهای بیشمار / رشته‌های برزتان تا بهار

کشف عورت هیات بی‌پیر تو / کشف عورت ظلم عالمگیر تو

کشف عورت آنکه در عیش شباب / دین و دولت شد ز بی‌پیری خراب

کشف عورت آنکه روز دشمنی / حمله آرد چون تو با بیجانی

بارها گفتم برو آرام گیر   صد خودی بشنو بر غم دلپذیر

کشف کردی ستر کردم بارها   رو بگردانیدم و گشتی رها

باز برگشتی تو در میدان فن   کشف شد آن تو بستر آن فن

عمرو عاص کشف کرد شد رها   کشف تو آخر هزاران شهب

کشف اندر کشف آمد کار تو   تا به مرگ تو شد اصرار تو

ورنه ما را مرگ کس خشمه نبد   از کمان تیری نشد دیگر چه بود

جمع خود دیدی برایک تن سوار   غره گشتی و جستی در کارزار

تو ندیدی آنکه یک مرد مرد   خاک سازد لشکری را در نبرد

تو ندیدی آنکه دل مرد خدا   لشکرستانست بی صورت ندا

در دل او شکر حق فتح فتح   بحر شد کاینجا را بحر موج

خود او هی داره این دریا دل   موج آرد فتح سازد بی تعب

نعره‌ای زد آن ابن خالد بالقرب   شکر حق برزد عند الکرب

فتح فتح آمد خالد ضمیر   قائد هر فوج سرلشکر امیر

صاحب دل سپرده سرلشکر همه   تابع فرمان او جنگ همه

صف کشیده فوجهای با انتظام   تا چه حکم آید از آن عالی مقام

او طلب سازد مدد کی باستی   آن لب او بالب دریاستی

لب خموش و دل پر از راز و نیاز   در مناجات است با دانای راز

کای خدا خصمان ما را راه کن   خصم ما را با عذاب همره کن

حکم رحمت سابق آید ز غضب   این لئیمان را بنگر در تعب

بس لئیمانند و کوران ابد   بر نمیگردند از کردار بد

هر کسی آید ز بد در حرب خوب   چون تو خود بی عذران زینها طلب

از فضل ای شهنشه لم یزل   نه طریق عدل و پاداش عمل

نقص ما را فضل ای فریادرس / تا به عدل تو ندارد هیچ کس

کز فضولت بود ای دریای جود / تا بدیدی از عدم سوی وجود

از کرم چون فضل کردی در عدم / در عطا هم فضل کن یاد از کرم

حق همی گوید که ای سرهنگ من / صلح جنگ تست صلح جنگ من

هرکه جنگ آورد جنگ آوردم / صلح آرد صلح آرم بگذرم

چون تو از غیرت خدا را داشتی / غیر ما چیزی کجا بگذاشتی

چون تو با سمع و بصر بینا شدی / قطره بودی متصل تا گر شدی

چون فنا گشتی تو در اوصاف ما / ای تو عنقا و تو کوه قاف ما

ای تو مرآت صفات ذات ما / ای تو روح و صورت مرآت ما

صورت ما را مجوی ای ندیم / رو بجو از سینه و قلب سلیم

قلب تو عرش من است ای جان من / تکیه گاه منزل و ماوای من

این طلا طلسمهای ما در بحر است / در دلت از خسرو با مدد است

آن خزینه رحمت و قهر من است / این دل تو یار و گنجینه من است

این در آن یار گنج مخزن است / اسم کلیدش با تو در روزن است

علم الاسما را که گفتم ای رشید / نقش این در بود و قفل این کلید

هر سر کلاه رشید و با هنر / این کلیده در باد داده آن پدر

آن کلید در چه باشد نام من / نام آن ضرغام حق آن شاه من

فتح کن این در را با نام سنی / تا ببینی روشنی در روشنی

اسم او بینی لشکرهای بی شمار / رحمت و قهر از یمین و از یسار

هرکه رحمت خواهد رحم بر / قهر خواهد قهر را آن یار هم

آنچه که وقت رحمت آن سید / قهر آرد تا پسندیده بود

در مقام رحمت قهر آید اری / ناپسندیده این داوری

پس هر چیزی بجای خود بیار   لا فتی خوان تا بیاید ذوالفقار
ای قرت حجت شایان من   ذوالفقار ای قهر بی پایان من
نام تیغ حیدر آمد در میان   ای قلم ای تیز کن تیغ زبان
ای قلم ای دود آه سرد من   ترجمان این دل پر درد من
ای قلم ای خامه مشکین رقم   حجت چابک تر ز کلک خط القلم
ای قلم ای مرغ خوش آواز من   همدم و همصحبت و هم راز من
ای قلم ای طوطی گویای من   از نیستان آمده جویای من
طالب بی عاشق زشت من   صورت خود دیده اندر دست من
دست من آیینه برده پیش   او در آیینه بدیده شکل خویش
خود چه باشد شکل او انگشتها   او در آمد چون قلم از شستها
طوطی من مرغ خوش تقریر من   ای مطیع و تابع تدبیر من

ای اطاعت کرده بر خود فرض عین   از اطاعت رفته بی او حسنین
آنچه بسکایم بگویم یک بیک   مرحبا ای خوش تکلم طوطیک
مرحبا و مرحبا و مرحبا   ای کمینه بنده ات مرغ سبا
گر سلیمان را چنین طوطی بدی   او نبودی مرغ نام هدهدی
طوطی من هم چو تفسیر من   از قران و حدیث آرد دلیل من
طوطی من حبس گلزار من   گل همی پنهان کند در خار من
گه چو بلبل نغز نطقش بر ورق   خار بینی قصه‌ها اندر ورق
طوطی من چون زبان از ادب   قصه گوید نغز گوید با عجب
طوطی من منطق الطیر ازل   تا ابد سرسبز باشی لم یزل
داستانها گفته اند اندر جهان   در و گوهر سفته فاش و نهان
بس بجای داستان نغز گو   قصه‌ها بس گفته اند از نغز گو

نغز خواهی کفش ای یار کهن   کهنه رخت خود دری تیره مکن

قشر خود یکدم بکش بر زمین   نغز خود یکدم برون آر از کمین

جسم طینی نه دمی در خاکدان   جسم روحانی ببر تا آسمانه

تا ببر داری یکی پر جبین   که هزاران تاب آری پر جبین

قربان پر از استاد عالی   علم انسان باید تعلیمی

علم انسان نیست با تعلیم   این قسم از حق آمد در دم

از فیاض رب خلقش مستفیض   آدم خاکی قسم را دان نقیض

هرچه داری از قسم دان بیش و کم   این قسم نه بلکه آن ایم قسم

این قسم با آن قسم از جان یک   هر دو را گر نه قسم باشد شریک

زان سبب آن نه خاک شکم   عشقها بازم که گر نه شرکم

شکر گویم وقت شادی وقت غم   ای قسم شه ای قسم شه ای قسم

گاه گویم صورت عشق گلی   گاه گویم در گلستان بلبلی

گاه گویم طوطی زیبای بس   او ستاده در لب شه بابای بس

گر نبودی شور سحر آتش ببر   ور نبودی عزم رحمانی نفر

فتح بابی در رسانی گردمی   ذکر ابحاث و ولایی گردمی

در معانی در شفانی کردمی   حق الفاظ و معانی کردمی

لیک این پیر ضعیف خسته تن   سرگشته از سعی شد ده بدل

از گدایی نام سی گشته ست   خسته بیمار فکرتش رفته ز دست

نام حسینه گفته نام ذوالفقار   رفته اش از تن در هی قرار

در قفس بودی گلستان یا فیه   آن شال تابش جال یا فیه

بر گشادم جانب بهر بستان   پیر دو نحو حال و بستان

پیر دو باید که در دو جانیان   هستی خواه خیمه و زد جان

باز گرد و پیش شهباز دار از عمل کردن خس اندر انتشار
زشت آمد مرغ نر بود آنجا او کجا و مرغ بازرگان کجا
مرغ بازرگان ز خواجه سیر بود دایم اندر فکر و در تدبیر بود
عاقبت آن بنده فانی فروغ در فغان اندر قفس مرد از دروغ
خواجه بیرونش در آورد از قفس ای دریغا گفت و خواند قصص
خواجه اندر ناله و در آه و تفت او پرید اندر هوا تا گشت رفت
مرغ نر از زن نشد هرگز جدا چون خدا و چون پرستنده جدا
نه دروغ آورده نه مکر و نه نفاق نه تصور کرده لفظ الفراق
برد بازرگان جهان را تقطیع دلبر و دل داد و ای وطن
همچو اهل دل شد در انجمن حاضری و دلبسته از نوح کهن
در قفس ای بی گمان بشکنه هوشیار و کارستان بشکنه

آنچه آن دان جانش زیر پر آمدن رفتش کلمح بالبصر
آنچه که مصطفی شد جلوه گر زان سفرهای که گشته حنف در
جسم پاکش جان پاک آمد از آن بود یک نقش نیکان و دل نیکان
از حرارت جان پاک این تیره خاک بس منور کرده دلش تابناک
تیره خانه چون کلی دمش شود سنگ خارا آینه روشن شود
اسم مبدل کرده ارض مر ان چون زمین در بعد محشر بی سخن
ای مبدل کرده خاکی را چنان که کسی خاکش نگیرد در جهان
آن یکی زر آن یکی گوهر کنی آن یکی مشک آن یکی عنبر کنی
جان ما را از کرم تبدیل کن هر دمی نو ده زبانستان کهن
تا که جان جان شود این جان ما از تبدیل جان شد ایمان ما
ای تبدیل آمده ای جان در یان بی نهایت لطف از لطف یزدان

باز اگر پرسد ز حق و اهتمام — خام خواهد گفت حال این مرد خام

گر لطیف را نگه دارد کثیف — لطف را هم نگه دارد لطیف

این سخن اسم قریب بود و قاب بود — زر برای مرد بسته دل بود

ور نه گر معراج میخواهی بیا — پای قدرت بر سر دست کبریا

قدرت مطلق چه داند فرق جهت — اهتمام و فرق بیشتر از یکی است

تخت بلقیس و احادیث بساط — گر نقش بیندانی بی بساط

آن کلیمه باب سه جهت زد — اهل بساط تخت و هم تابت زد

پس گذری برین فن نهان — باز دانی و اهل از دها

مرغ فن آن حبیب شیدا است — بلکه از دام زر و دانه بازرست

لیک از معراج سیر آن گل — راجع را تا اله راجعون

از مقام قاب قوسین آمده — عین رفته زر عینین آمده

او که آمد زین نشیمن کمک امکان — خفتم و بر سر کشیدم طیلسان

گوش دیگر باز کن تا طلب — باز گویم آنچه دیدم یک یک

رفتم و دیدم آدم این بوستان — راز ها دادم فراز هند و ستان

صبح زد دیدم که آن دلجوی خواب — داری بیدارم سحاب از آفتاب

آفتاب روی حیدر میرسد — چشمها را هم ز حیدر حرمه د

چشم خفاش نبیند آفتاب

چشم دارد او دلی با چهره نقاب

در کلام علیه الرحمة این بیت منظوم که کتاب سلاله دودمان احمدی آقای سید قوام الدین قریشی عفی الله عنه

که از جمله علماء و حکمای عصر خویش بود نوشته در حین ورود فرزند ارجمند خود حاجی ... ایشان از اردوی

همایون دار الخلافه طهران

این قوام الدین نوشته و اهل نسب — کار فرمای محمد میر عرب



۱۵۴۰

ای جنابش سجده‌گاه جمع کل | مالک آفاق سلطان سبل
آستانش سجده‌گاه عالمین | بارگاهت قبله اهل یقین
مدح توصیف تو باشد قدس | در محیط من کجا دارای دان
من ندانم از صفات و ذات تو | ای شهان فضل و دانش مات تو
انقدر دانم که جز آب ولی | آب گیرد که چه از آب دلی
انقدر دانم بجز تو جوهری | پنهان دریا تو دردی گوهری
مدح تو در آسمان و در زمین | خود بمنزلت چون قطره‌ای همنشین
خم نشینه باده تا صبح می زند | درد هر پیمانه را کامی زند
خم نشینه باده تا مستی دهد | مر عدم را نشئه هستی دهد
من عدم بودم در این کنج خمول | لب ببسته از قبول و ناقبول
نه ز بادی نه ز با اصلم سخن | امر با ما آنچه یک باشد بس من


خطی